

دانلود رمان اوهام عاشقی

دانلود رمان های نیلوفر قائمی فر

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان آسیب اجتماعی ، رمان درام

دلَم به شدت درد می کرد، حالت تهوع داشتم و از صبح به خاطر مراسم هیچی نخورده بودم تا بتونم خوب برقصم. این دل درد از کجا اومده بود؟

سحر وارد اتاق پرو شد و با تعجب گفت:

– ساقی؟ چرا داری عین مار دور خودت می پیچی؟

– سحر من حالم خیلی بده، نمی تونم... نمی تونم برقصم.

– دلته؟ تو باز دل درد گرفتی؟ چرا دنبال این دردو نمی گیری؟

– باید با این عروسه صحبت کنم؛ من برم.

– آخه بدون تو که ما می شم دو نفر! دو نفر برقصیم؟ قرارداد سه نفره است.

– آره دو نفر می تونید، من با این درد مگه می تونم پیام قر بدم؟

– تو یه مدته دل درد داری اینطوری که نمی شه باید بری دکتر،
لابد یه چیزی هست.

– آخه قطع می شد الان نمی دونم چرا قطع نمی شه!!

– به نظرم به عروسه حرفی نزن الان جیغ هوار می کنه. دو ساعته
دارن صدا می زنن که داماد بیاد و عقدو بخونن اما دامادو پیدا نمی
کنن. حالا تو بری بگی من دارم می رم یارو رم می کنه. تو برو توی
عمل انجام شده بمونه.

– پولو بگیری ها. بگو سهم ساقی رو می تونی حذف کنی اما مارو
نه.

– مگه جرات داره؟ اینجارو روی سرش خراب می کنم.
دستشو گرفتم و گفتم:

– ببخشید که تنهاتون می ذارم؛ آنیتا کو؟

– داره با اون بی شعور احمقی که مچلش کرده فک می زنه. می گم
از اینجا یه راست برو درمونگاه.

– نه بابا یه عرق نعنائی نباتی بخورم خوب می شم.

کمرمو باز کردم و سحر کمکم کرد تا لباس بپوشم و گفتم:

– اینا به خاطر اون حرص و جوش هایه که سال ها سر اون مرتیکه خوردی. شیطونه می گه زنگ بزنگ به داداش عوضیت بگم کور شده ببین خواهرتو توی چه هچلی انداختی. حالا هی برو ور گوش اون بابای بی مسئولیتت بخون ما دختری که می دیمو پس نمی گیریم؛ عوضی آشغال.

– تو چه ساده ای سحر! اون واسه خودش سینه می زنه چون می ترسه پدرشوهرم از شرکت بندازتش بیرون. الانم که ترفیع گرفته نمی خواد موقعیتش به خطر بیوفته. اگر می تونستم می رفتم شرکت تو روی پدرشوهرم می گفتم پسرت چی از من می خواد و من چرا شش ماهه زندگیو ول کردم و اومدم فلان تپه که نقطه کور شهره خونه گرفتم اما آرامش دارم.

– تو فکر می کنی پدرشوهرت میاد می گه آره عروس گلم تو راست می گی پسر من یونجه اش زیاد شده واسه این عرعر مفت می زنه؟ صدتا حرف بدتر از خودشونو بارت می کنه. لعنتی مملکت که نیست همه ی قانونا به نفع این خطالله هاست.

خندیدم و دلم درد گرفت و گفتم:

– نمیری سحر! حالا ببین می تونی مارو تبدیل به سنگ کنی یا نه.

– بیا برو، رسیدی حوله داغ کن بذار روی شکمت.

– باشه.

روشو بوسیدم و راه افتادم. ساشا و پدرش وضع مالی خوبی داشتن اما ساشا برای اینکه منو مجبور به کارهایی که می‌خواد بکنه همیشه ازم همه چی رو دریغ می‌کرد. مثلاً درحالی که می‌تونست یه ماشین خوب برای من بگیره، نمی‌گرفت تا بهم وعده وعید بده اگر فلان و بهمان کنی برات می‌خرم چون خواسته هاش غیر معمول بود. من با تلاش خودم تونسته بودم یه آردی که مدلش بالا نبود برای خودم بخرم اما زیر بار خواسته های اون نرفته بودم.

هر وقت سوار این ماشین می‌شدم خراب بود و بهم کلی می‌خندید و گفت:

– حقته! می‌تونستی برند سوار باشی، می‌تونستی اما لیاقت نداری. حقیری و دست خودتم نیست!

و من همیشه در جواب این حرفاش می‌گفتم:

– چون حقیر نیستم سوار ماشینی می‌شم که خودم زحمتشو کشیدم و خریدم.

باز با تمسخر می‌گفت:

– با قر دادن؟ زحمت یعنی قر بدی؟

– می دونی می خوام روشن فکر باشی اما نمی تونی. بینه اشو نداری! تفکیک شغلی فقط از یه دهن مریض بلند می شه.

اون وقت بود که به جون هم می افتادیم. من هیچ وقت از کسی نمی خوردم، دوتا می خوردم و سه تا می زدم. اینطوری بار نیومده بودم اما اینطوری عادت کرده بودم چون یه برادر عوضی تر از شوهرم داشتم. آدم ها به همه چی عادت می کنند اما عادتشون اونا رو به یه آدم دیگه تبدیل می کنه.

ماشینو استارت می زدم اما روشن نمی شد. زیر لب گفتم:
– یالا؛ پسر خوبی باش.

یه مستند دیده بودم که کلمات روی مولکول های اشیا تاثیر می دارن، کلمات همیشه معجزه می کردن، آدم همیشه اینارو می دونه اما تحت شرایط بد همه چی رو فراموش می کنه و منکر می شه!
زیر لب گفتم:

– همیشه رفیق خوبی بودی؛ روشن شو.

دوباره استارت زدم، دلم درد وحشتناکی گرفت انقدر که از درد دندونامو روی هم گذاشتم و جیغی از ته گلو کشیدم. نفسام کشدار شده بود و زیر لب گفتم:

– روشن شو، خواهش می کنم پسر خوب.

استارت زدم و روشن شد. نفسمو بیرون فرستادم و حرکت کردم.
از پارکینگ باغ که رد می شدم دیدم یه مرد سن و سال دار با
جذبه ی تلخی گفت:

– رهی؟ ازش دفاع نکن، بگو دورشو خط می کشم.

با تردید زیر لب گفتم:

– چی شده؟

جلوتر رفتم و دیدم یه مرد سن سال دار دیگه با عصبانیت به دوتا
جوون می گه:

– آبرومون رفته.

ازشون رد شدم و از آینه وسط به پشت سر نگاه کردم. چه
بلبشویی یه پا شده!!

با یه دستم دلمو گرفته بودم و از باغ خارج شدم و به جاده ی
اصلی رسیدم. جاده تاریک بود، کاش درد نداشتم و این جاده می
شد بهترین مسیر برای رانندگی. ضبط ماشین خراب بود و همیشه
وقتی با سحر و آنیتا توی این ماشین می شستیم خودمون آهنگ
می خوندیم.

لبخندی زدم و زیر لب شروع به خوندن کردم:

قسمت نبود مال هم باشیم

بچرخم دور چشمت عین پروانه

من تنها کسی بودم که ضربه خوردم و هنوز

تمو کارام عین حرفامه

یهو دیدم یکی کنار جاده داره دست تکون می ده. از کنارش رد

شدم و چشمم بهش افتاد که کت و شلوار تنش بود. ترمز

کردم... نکنه دزد باشه! یا ارازل؟ اوباش که کت و شلوار تنش

نمی کنه! برو ساقی! خطرناک نباشه...

از آینه نگاه کردم که داشت به سمتم می دوید. تاریکی فقط

قامتشو نشون می داد. چه قد و قواره ی بلندی داشت! غیر معمول

بلند بود! بهم رسید و در ماشینو باز کرد و نفس زنان سوار شد.

هاج و واج نگاهش کردم، کت و شلوار دامادی تنش بود! یعنی نه یه

لباس رسمی و معمولی، از سر و وضعش مشخص بود که داره از

عروسی میاد. به طرفم نگاه کرد و... چشماش... چشماش... شبیه

اشک بود، اشکی افقی که با همه فرق داشت.

انگار زبونش توی چشماش بود و با چینی که به ابروهاش داده بود

گفت:

– چرا نمی ری؟ من عجله دارم!

با حرف زدنش لبش به اندازه ی یه بند انگشت داخل می رفت!
انقدر مشهود بود که توی تاریکی توجهمو جلب کرده بود. دوزاریم
سریع افتاد و گفتم:

– تو داماد نیستی؟! داماد باغ....

با لحن عصیانگری گفت:

– می شه بری؟ یا الان انقدر اینجا می ایستی که بیان پیدام کنند؟
از آینه نگاه کردم و از ته جاده چندتا چراغ ماشین دیدم. دستی رو
خوابوندم و حرکت کردم. گوشیشو درآورد و همزمان یه مسیج
براش اومد و زیر لب گفت:

– رهی، رهی! معطلشون کن.

رهی؟! اون مرد هم اسم رهی رو می گفت!

– پس داماد فراری هستی؟

– می شه تند تر بری؟

– ماشینم تا یه حدی می تونه تند بره. سوار بوگاتی که نیستی.

– اگر سوار بوگاتی بودم باید شک می کردم که با این شانسم این
که اینجاست خودمم یا نه..

– اما می تونم برات یه میان بر بزنم که ماشین های پشت سر
پیدات نکنند.

سریع به عقب برگشت و گفت:

– لعنتی! پشت سرمونن!

وارد یه جاده ی خاکی شدم و متعجب گفتم:

– بلدی؟

– بلد نبودم که چرا خودمو به خاطر یه مرد به خطر بندازم؟

– آهان پس تو مرد ستیز ولی رئوفی!

– مرد ستیز اما انسانیت سرمه البته باید سر تورو زد!

– چی؟!؟! بلاخره چی؟ انسانیت یا سرمو بزنی؟

– یه دختر بدبخت وسط عروسی با بی آبرویی نشست تا تو بری و
عقدش کنی و بدبخت ترش کنی.

– نه نه.

توی جاش جا به جا شد و با تاکید و گزند گفت:

– درامش نکن! دختر بدبختی که می گی فقط دنبال اینه که به
پست یکی مثل من بخوره تا پول بچاپه بعد اگر یه جا خرجشو ندم

کولی بازی و بی آبرویی راه بندازه تا تو صنف پدرم آبروی بابام بره.
ندیدی از سر کاراش بابام چه عروسی ای گرفته بود!
خندیدم و گفتم:

– بابام بابام! تو از اونایی که بدون بابات هیچی؟

– انگار نمی شنوی چی می گم! دختره هدف یا علاقه ای به این ازدواج نداره و فقط دنبال مادر خرجه.

– لابد تو هم منفعتتو توی خطر دیدی که تن به ازدواج دادی. مثلاً بابات گفته می گیریش یا پول تو جیبیت قطعه.

– برام اهمیتی نداره من چشمم به دست بابام نیست و تو هم شناختی از من نداری اما بابام برام مهمه؛ خیلی مهمه! پدرامون فقط می خوان مارو وادار به ازدواج اجباری کنند.

– ازدواج اجباری؟ توی این دوره زمونه خنده داره!

خواست حرفی بزنه که ادامه دادم:

– اما می فهم یعنی چی؛ وقتی برای چیز مهم تر مجبوری به تقبل؛ فکر نکنم چیزی از این ضجر آورتر باشه.

دلم باز درد گرفت و خم شدم و ساعدمو به شکمم فشار دادم.

– حالت بده؟

نفسم بالا نمی اومد که جوابشو بدم. چشمام از درد تار می دید و
دردش غیر قابل تحمل تر می شد.

– چته؟! هی!

با درد و رنج گفتم:

– دو دقیقه دهنتو ببند.

– نگه دار اگر حالت بده...

به طرفش نگاه کردم و قاطع اما مظلوم گفتم:

– من بشینم.

نگه داشتم و پیاده شد. ماشینو دور زد و در سمت منو باز کرد و
گفت:

– برو اونور.

– می فهمم؛ اگر تو هم نگی می فهمم... لعنتی... وایستا...

– دلته؟

– آره...

– می خوای بالا بیاری؟

سرمو به تایید تکون دادم و گفتم:

– آب توی ماشین داری؟

منتظر جوابم نشد و سویچو برداشت و به سمت عقب ماشین رفت.
بطری آبو آورد و توی چنگ گرفت و گفت:

– بیا جلو.

نگاهی بهش کردم و با همون اخم و جدیت گفت:

– چرا نگاه می کنی؟ بیا جلو...

صورتمو جلو آوردم و به صورتم آب زد. یه دستمال بهم داد و
گفت:

– خشک کن؛ آب به صورتت بزنی بهتر می شی. نفسای عمیق
بکش.

– نمی تونم درد دارم، نفس هم می کشم دردم می گیره.

– چته مریضی؟

سرمو به معنی نمی دونم تکون دادم و پامو سمت دیگه دنده
گذاشتم و با درد به سمت دیگه رفتم. بطری رو توی صندوق
انداخت و اومد سوار شد. راه افتاد و گفت:

– از کدوم ور برم؟

– چپ.

– چپ زده... –

– برو چپ، می دونم چی زده.. پس عروس ناراحت نیست.

– نه، بهتره بره رو سر یکی دیگه خراب شه.

– ولی بابات خیلی عصبانی بود.

– بابای منو مگه می شناسی؟

– نه ولی هر دوتون در مورد یکی به اسم رهی حرف زدید.

پوختندی زد و گفت:

– داداشمه؛ خیلی مرده.

– چون فراریت داده؟

– معلومه؛ اون درک می کرد که من چی می کشیدم.

– لابد خودشم لقمه ی اجبار توی دهنش بود.

– نه رهی مجرده.

– پس قدم برداشته که پس فردا تو هم فراریش بدی.

پوزختندی از خنده زد و گفت:

– شاید.

– چطور جلوی باباتون و زورش کم آوردین؟

با پوزخند و تمسخر گفت:

– تو خودت چرا کم آوردی؟

– تو از کجا می دونی کم آوردم؟

– گفתי درک می کنی پس کم آوردی.

– قضیه من فرق داره، بابای من چیزی به اسم عقل توی سرش

نیست، عقل و زبونش برادر عوضیمه.

– آهان که اینطور پس برادر سالاریه.

پوزخند نلخی زدم:

– برادر!!

برای چند دقیقه ساکت شدیم و بلاخره اون سکوتو با صدا یا لحن

خاصش شکوند:

– الان فرار کردی یا در حال فراری؟

– تو چی فکر می کنی؟

– که عین منی وگرنه شعار های زیادی بود که برام بدی.

سری به تایید تکون دادم:

– ولی من به خوش شانسی تو نبودم که یه رهی داشته باشم تا
منو برهونه.

نگاهی به طرفم کرد:

– یعنی چی؟

– یعنی اینکه کسی رو داشته باشم که هوادارم باشه برای همین
یه پام اینور بومه و یه پام اونور بوم.

نگاهی بهم کرد و سری به تایید تکون داد و گفت:

– که اینطور... بهش می گن لنگ در هوا!

به سختی خنده ای تلخ گوشه ی لبش نشوند و پوزخندی از خنده
زدم و با درد گفتم:

– آی آی آی، لعنت بهش...

– جزو مهمون ها نبودی نه؟ جزو پرسنل باغی؟

مکت کرد و دوباره گفت:

– اون سمت فقط یه باغ تالار هست و تو هم گفتی بابای منو دیدی!

– نه از پرسنل نیستم.

با تعجب گفت:

– پس از کجا از عروسی و بابام و رهی... .

– من رفته بودم مجلس عروسی تورو گرم کنم.

با تردید چشماشو جمع کرد و گیج گفت:

– گرم کنی؟ تو چرا اینطوری حرف می زنی! مجلس گرم کنی یعنی چی؟

– یعنی برقصم.

شوکه با چشمای گرد درحالی که به روبرو نگاه می کرد گفت:

– برقصی؟ بیای برقصی!!!

دستشو بالاتر گرفت و کف دستشو به طرف سقف گردوند و باز مکثی کرد و گفت:

– این یعنی چی؟!

– تو انگار از فضا اومدی؛ چرا انقدر می گی یعنی چی؟ این شغل منه! من مربی رقصم، به اون که قرار بود زنت بشه هم رقص یاد داده بودم که برات دلبری کنه.

زهرخندی زد و گفت:

– دلبری! هه!

– و منو دوتا از دوستانم هم مجلستونو گرم می کردیم البته تو زنونه.

باز سکوت کرد، انگار توی سرش با خودش حرف می زد و بی مقدمه بعد یه دقیقه گفت:

– دختره فقط توی همین فازها بود، تو خودتو بذار جای من! خدا وکیلی حاضری با کسی ازدواج کنی که همش گوشه به دسته، عکس از حلقه ی نامزدی، کپشن که اینو نامزدم با فلان و بهمان آورد، حالا ریخت نامزد هم نگاه نمی کنه... پـــــوف... مکتی کرد و ادامه داد:

– اولاً بعد نامزدی وادارم کرد سیصدتا گل رز بخرم، سیصدتا لعنتی؟!!

عصبی بود ولی داد نمی زد، انگار دادش همون مکت کردناش بود.

– با رهی یه شب تا صبح دنبال گل بودیم چون بابام گفته بود دختره رو بگیر و اول راه نباید بدقلقی دربیاری و بعدا درست می شه. گل توی تعداد بالا رو باید از قبل سفارش داد؛ می دونی چقدر پول گل ها شد؟ بعد یه عکس گرفت و پست گذاشت: "فردای نامزدی!"

باز زهرخندی زد و به طرف چپ نگاهی کرد و سرشو به طرفین
تکون داد. خندیدم و گفتم:

– می خندی؟ اصلا من چرا دارم به تو می گم؟

– چون کسی غیر من نیست و تو هم دنبال گوش مفتی!

جاخورده دستشو روی هوا گرفت و گفتم:

– الان داری توی دهنم می زنی یا دلداری می دی که درکم می کنی؟

– یه چیز بین جفتش که رو...

از درد جیغ کشیدم:

– وای من نمی تونم ای دردو تحمل کنم خدا...

– می خوای بری درمونگاه؟

– نه نه می خوام برم خونه ام. تو کجا پیاده می شی؟

– تو مگه ی تونی رانندگی کنی؟

– یه کاریش...

حالم داشت بهم می خورد و سریع یه گوشه نگه داشت. درد
امونمو بریده بود و تهوع هم قوز بالا قوز بود. یکم که نفسم بالا
اومد گفتم:

– باید بری دکتر، رنگت خیلی بد شده، نمیری..

– نه من...

از حال بدم نمی تونستم حرف بزنم. توی حالت بی حالی رفته بودم و درد عرق روی تنم نشونده بود و تپش قلبم بالا رفته بود. نمی دونم چقدر گذشته بود که من از درد جیغ می زدم، انگار داشتم می مردم و فقط می دونستم این درد از شکمه یا شاید چیزی اطراف شکم که از رنجش زیاد نمی تونستم تشخیص بدم.

در ماشین باز شد و گفت:

– می تونی راه بری؟

با دست اشاره کردم نه و با هول گفت:

– بشین برم ویلچری چیزی بیارم.

دوید رفت. پول بیمارستان ندارم.. حالا به این پسره چطوری اینو بفهمونم؟ نمی تونستم از درد تکون بخورم و پشت رول بشینم و برم. هیچی هیچی... فقط همش تنم عرق می کرد.

پسره با یه ویلچر اومد و لب زدم:

– نمی تونم.. تکون بخورم..

سرشو جلو آورد و گفت:

– گردنمو محکم بگیر من بلندت می کنم.

حتی نتونستم گردنشو محکم بگیرم و جاش جیغ زدم و گفتم:

– بابا گرم کردی!

با اخم و مکت کوتاه گفتم:

– خوبه نمی خوای بزایی! اسمت چیه؟ باید اینجا اسم بگم.

– ساقی.

– ساقی؟ ساقی چی؟

– هماپرور.

– چند سالته؟

با درد و دندونای روی هم گفتم:

– بیست و پنج.

– سابقه ی بیماری داری؟

– نه...

– گروه خونیت چیه شاید بپرسن.

– AB-

وارد اورژانس شدیم و رو به پذیرش گفتم:

– دل درد شدید داره، یه دکتر... یعنی یکی بیاد دیگه.

یکی با روپوش سفید کانتر پذیرشو دور زد و به سمتم اومد و گفت:

– کجای دلته؟

به شکم اشاره کردم و رو به پسره گفتم:

– ببر روی تخت اونجا بخوابون.

تک تک سوالاتی که پسره ازم پرسیده بودو دکتر پرسید و گفتم:

– باید سونوگرافی بشه.

پسره جاخورده گفت:

– حامله است؟

دکتر و پرستار زدن زیر خنده و با دندونای روی هم گفتم:

– دهنتو ببند آه!

دکتر– سونوگرافی مگه فقط برای بچه است؟ سونوگرافی کنه احتمالاً

آپاندیسسه. خدمه میاد همراهشون برو طبقه ی همکف.

سونوگرافی تا انجام شد سریع منو اتاق عمل فرستادن چون

آپاندیس ترکیده بود و من چیزی بین درد و مرگ بودم و هیچی

نمی فهمیدم.. حتی در اون حالت نمی تونستم به پول بیمارستان

فکر کنم چه برسه به پسری که نمی شناسمش و الان سوییچ
ماشینم دستش بود!

صدای حرف می اومد، حرفارو می شنیدم اما عین جسد بودم، یه
صدای زن اومد:

– چرا اونجا ایستادی بیا تو، بیمارستان پرستار نداره و الان یه
اتوبوس آدم که تصادف کرده آوردن. بیا بالا سر مریضت و ایستا
نذار بخوابه، باید هوشیار باشه. الان از بیهوشی دراومده.

– چطوری نذارم؟

زن با حرص گفت:

– کنار تخت بشین باهاش حرف بزن بیدار بشه.

نالیدم و زنه گفت:

– به توهم دارو بی هوشی زدن؟

یه صدای زنونه دیگه گفت:

– پسرجون بیا داخل نترس ما دوازده شب به بعد تبدیل به زامبی
نمی شیم. ما هم مریضیم؛ حالا که اجازه دادن بیا تو.

– خانم ها ببخشید؛ سلام.

شنیدم که صدای کشیدن صندلی روی زمین اومد و یکی گفت:

– ساغر!

– ساغر!! اسمش اینجا نوشته ساقی!

یه مکثی کرد و گفت:

– آ...اون...اون اسم توی شناسنامه است و تو خونه ساغر صدایش می کنند.

چشمامو به زور باز کردم ببینم این کیه که انقدر داره چرت و پرت میگه اما قرنیه چشمم ناخود آگاه به سمت بالای پلکم می رفت.
پرستارو دیدم که بالای سرم گفت:

– ببین دستشو بگیر نذار بخوابه.

– آب بزنم...به...صورتش؟

چرا این مدلی حرف می زنه؟ انگار شمرده شمرده و تاکید می صحبت می کنه و این حالت حرف زدنش با اون تن صدای خش دار و بمش شبیه این بود که مکث می کنه تا جمله ها یا کلماتشو به طرف مقابلش القا کنه و توی مغزشون فرو کنه!!

پرستار- آقا! فکر کنم خیلی تحت فشار بودی آره؟ استرس شدید داری! مریضه! تو اتاق عمل بوده آب بزنی به صورتش؟

اون خانم دومی که حرف می زد و ظاهرا از بیمارای اتاق بود گفت:

– مریضت جذام داره؟

پسره – جذام؟! نه! اگر داشت که..

با تلخی و پرخاش اما تن صدای پایین گفت:

– دستشو بگیر فشار بده از خواب بیهوشی بیدار بشه.

دستم گرفت و صدا زد:

– ساغر... ساقی...

پرستار – می خوای یه دیازپام بهت بزنم؟ جدی می گم!

پسره – من... من...

نالیدم و گفت:

– داره ناله می کنه!

پرستار درحالی که می رفت گفت:

– ما زن ها چرا اسیر شما مردهای زمین شدیم؟

زن – شوهرشی؟

پسره – شوهر! نه... نه!

مکثی کرد:

– یعنی آره ولی نه اون مدل... یعنی نامزدیم.

زن- از لباست معلومه.

پسره نزدیک شد و گفت:

- خانم؟ خانم ساغر... ساقی... هماپرور..

نالیدم:

- سیس.

- ببین بیدارش... با توام...

با انگشت به شونه ام زد و گفت:

- ساغر...

با ناله و حرص گفتم:

- خـنـگ.

خنده اش گرفت و زنه گفت:

- باباش اینا می دونن؟

پسره با صدای خفه گفت:

- این زنه چی می گه؟

خنده ام گرفت و با همون چیزی بین خنده و درد ناله کردم.

پسره- نه ایران نیستن.

زن- کجان؟

پسره- قفقاز.

قفقاز؟ آخه کی می ره قفقاز؟! با ناله گفتم:

- دهنتو ببند.

باز نزدیکم شد و آروم گفت:

- ببین اگر بیدار نشی من باید همینطور، آسمون، ریسمون ببافم.

حس می کردم بین همه ی جمله ها و کلماتش یه ویرگول درشت

می ذاره!

- آب.

- گفتن نباید بخوری اما دستمال خیس می کنم روی لبِت می ذارم.

لبمو با یه دستمال تر کرد و گفت:

- چشماتو باز کن.

- نمی...تونم.

- گفتن بیدار نشی خطرناکه، ببین شانس منو داری؟ مثلا از عروسی

فرار کردم.

نالیدم:

— برو.

— نه تو يه لطفی به حق من کردی و من... باید جبران کنم.

نالیدم:

— پس... دهنتو ببیند.

خندید و منم خنده گرفت و ادامه داد:

— آخه گفتن باهات حرف بزمن خوابت نبره.

چشمامو به زور باز کردم و از گوشه ی چشم نگاهي بهش کردم.
قیافه اش هنوز شبیه دامادها بود؛ موهای مرتب، کت شلوار اتو
کشی شده، صورت شش تیغ! پوزخندی زد و گفت:

— چیه؟

— از دور داد می زنه از سر سفره ی عقد بلندت کردن.

دستی به سرش کشید و پنجه اش توی موهایش گیر کرد. هردو
کوتاه خندیدیم و گفتیم:

— آخ آخ آخ وای درد دارم؛ چقدر بخیه خوردم؟

— اونطوری نیست، از این عمل های لاپاراسکوپی کردن.

— از اون لوله کشیا.

پوزخندی از خنده زد. پوزخندش اینطوری بود که همگام خنده ی
کمرنگ و کوتاه کجکی انگار شبه کلمه ی "تح" می گه، نه خیلی
واضح و روشن ولی انگار این دوتا حروفو درهم می گه و پوزخند می
زنه! سری به تایید تکون داد و گفت:

– آره همون؛ فیلم عملتم گفتن می دن.

– که چیکارش کنم؟

به صندلی تکیه زد و گفت:

– این دختره بود، همین منظورم عروسه اگه بود الان می
گفت: "بذارم برای فالوورام!"

– مردم دل و جگر منو ببینن که چه نظری بدن؟

شونه ای بالا داد و سری به طرفین تکون داد و گفتم:

– هوس دل و جگر کنند.

باز "تح" گفت و سریع خنده اشو جمع کرد و نگاهشو به سمت بالا
کشوند و گفت:

– خبر بد اینکه تا یه مدت نمی تونی...

با تمسخر ادامه داد:

– دلبری یاد این و اون بدی.

با لب و لوجه ی آویزون گفتم:

– یه بیمار روی تخت بیمارستان خبر می دن قراره هشتت گرو نبت
بشه؟

سکوتی کرد و هردو به هم خیره نگاه کردیم و انقدر این نگاه ادامه
دار شد که گفتم:

– چیه؟

– خودت چیه!

– تو داری نگاه می کنی! من به هوشم با اینکه یه درد وحشتناک
دارم اما خوبم.

– از اون خوبا که توی راه می گفتی؟

خیره نگاهش کردم و بعد ادامه دادم:

– گوشیم کو؟ یعنی تو ماشین...

گوشیمو از جیبش درآورد و گفت:

– خاموش شده بود، گوشی منم خاموش شده. توی وسایل داشبرد
گشتم ولی شارژر نبود.

– از چهار نفر می پرسیدی یه شارژر گیر می آوردی.

– مگه کسی میاد بیمارستان شارژر میاره؟

– تو خنگی؟ همه که فرس ماژور بیمارستان نمیان! به چهارتا از اون
علاف های توی انتظار می گفتمی ببین شارژر دارن؟

از جا بلند شد و گفتم:

– برو به دکتر من بگو کی می تونم یه چیز بخورم؟ بعد می تونی
بری ممنون از جبرانت.

نگاهی بهم کرد و راه افتاد. باید به سحر یا آنیتا زنگ بزنم، شماره
اشونم حفظ نیستم! این گوشی های لعنتی حافظه ی مارو ضعیف
کرده، قبلا چه ذهن بازی داشتیم.. شماره تلفن، آدرس و... همه
چی رو به خاطر می سپردیم اما الان همه چی شده گوشی و
گوشی...

پرستار اومد و گفت:

– خوبی؟

– درد دارم.

– خب عمل کردی؛ همراهت کو؟

– اینجا مگه بخش زنان نیست؟ همراه مرد مشکلی نداره؟

– نه! بخش زنان چرا؟ مگه مشکل زنان داشتی! بعدشم به
همراهت بگو بیاد ایستگاه پرستاری باید بره یه دارو بخره،
وسایلتو خریده حساب کرده؟

– کدوم وسایل؟

– همین لباس و زیر انداز.

– مگه اینا برای بیمارستان نیست؟

– دختر خوب به تور این پسر همراهت خوردی؟ اونم مثل خودت می
مونه! بفرستش ایستگاه!

سرمو چک کرد و رفت. این بدبخت پول داده؟ یعنی انقدر پول
وسایل شده؟ باید به سحر زنگ بزنم. آخه سحر مگه پول داره؟
وای خدا چیکار کنم هیچکس هم نیست؛ به شاهین زنگ بزنم؟ تو
بمیری هم نباید رو به اون نابراذر مفت خورت بزنی.

پسره اومد و دیدم دوتا آبمیوه دستشه. نزدیکم شد و گفتم:

– چی شد؟

– یه نفر داشت ولی گفت گیریم شارژر منو بردی من پیام در به در
دنبال تو بگردم که گوشیتو شارژ کنی؟

– خب همونجا به پریش می زدی.

– پرریز قطع بود؛ به فکر خودمم رسید!

– می گم...

با حس خجالت گفتم:

– چقدر پول لوازم شد؟ همین زیرانداز اینا...

– اینارو حساب کردم اومدن دوباره پول بگیرن؟

– نه پرستاره اومد گفت...

وسط حرفم پرید و شاکی گفت:

– فاکتور بیمارستانو می خوان؟

با تعجب گفتم:

– پول بیمارستانو گرفتن؟

– نه پس برای رضای خدا بستریت کردن! نود درصدشو گرفتن.

– تو دادی؟

– نه گفتم یه کلیه اشو بابت خرج بیمارستان بردارید بقیه رو..

کف دستمو افقی روی دهنم گرفتم و بهش نگاه کردم. مونده بودم

چی بگم و جای تشکر گفتم:

– برای چی دادی؟

– داشتی می مردی جای تشکرته؟

– آخه من پول ندارم الان تسویه کنم!

– می گم آپانديست ترکیده بود داشتی می مردی؛ می فهمی؟

– باید به دوستانم زنگ بزنم.

پرستار باز اومد و گفت:

– عه! چرا نمیای ایستگاه پرستاری؟ مگه نگفتم بیاد دارو باید

بگیری؟

پسره دستشو به طرفم بالا گرفت و گفت:

– حرفی نزد! می گم می شه یه چیزی بخوره؟

– نه فعلا؛ بیا.

مچ دست پسره رو گرفتم:

– بین من پول ندارم. دارو اینا نگیر من خوبم اینا الکی دارو می دن

که پول بگیرن.

– نترس پولمو ازت می گیرم منم لنگ توام وگرنه خرج تو به من چه

ربطی داشت؟

پسره رفت و شوکه به رفتنش نگاه می کردم و هم اتاقیم گفت:

– به پدر و مادرت خبر ندادی؟

به سمتش نگاه کردم و یادم افتاد که پسره گفته خارجن!

– نه نگران می شن.

– آره خوب می کنی، بیچاره مادرت راه دوره.

مادر من فقط بلده توی سر و کله ی خودش بزنه و گریه کنه و خیرش به آدم نمی رسه! این پسره چرا گفت لنگ منه؟ به من چیکار داره؟ ماشینو می خواد؟ ساقی پول این بیمارستان از ماشین بالاتر نزده باشه خوبه! باید از ساشا شکایت کنم حداقل نفقه بگیرم. نه نه تو متارکه کردی نمی تونی.. لعنتی من پول از کجا بیارم؟

پسره اومد.. پسر چیه؟ اسمش چیه اصلا؟ نزدیکم شد و دستش به کیسه دارو بود و گفت:

– دارن صبحونه میارن.

– اسمت چیه؟

نگاهی بهم کرد:

– عطا.

– عطا؟!!

یکم نگاهش کردم، بهش یه اسم دیگه می اومدا!!

– پستاره گفت میاد داروهاتو می زنه. بیمارستان دارو ندا... .

– برای چی گفتی لنگ منی؟

– حالا بعدا می گم باید بیشتر فکر کنم.

– من پول بیمارستانو می تونم قسطی بهت بدم؛ چقدر شده؟

– فعلا تو خرج داری، اگر منم به پیسی نخورم خوبه.

صبحونه رو آوردن و خدمه گفت:

– صبحونه فعلا فقط برای همراه شماست و شما فقط کم کم می تونی آب میوه بخوری.

عطا به من نگاه کرد، بالای ابروی چشم چپشو دوتا خط انداخته بود و پيله داده بود. سرشو یکم جلو آورد و گفت:

– خوبه آب میوه گرفتم وگرنه از گشنگی می مردی! این بیمارستانه یا شکنجه گاه؟

خندید و گفتم:

– آی آی آی... .

تا ظهر اون روی صندلی خواب بود و منم روی تختم. پاشو روی تخت گذاشته بود و با همون حالت خواب آلود گفتم:

– آی!

خواب آلود گفت:

– عه! سیس.

بیدار شدم و با سرپنجه ام به پاش زدم و گفتم:

– ببین؟

بدون اینکه بیدار بشه گفت:

– سیس!

– سیس چیه؟ پاتو روی تخت گذاشتی تکون می دی من دردم می

گیره. سُن بهم وصله عجب دیوونه ای هستیا.

هرچی حرف می زدم انگا نه انگار. فکری به سرم زد و گفتم:

– عطا بابات!

چنان پرید که صندلی عقب رفت و به کمد تخت بغلی خورد.

جاخورده با چشمای متعجب گفتم:

– یواش! خوبه این مریض بغلیه رفت اتاق عمل وگرنه تو

سکته اش می دادی!

به سمت در نگاه کرد و گفت:

– خالی بستنی؟

– صد بار گفتم پاتو بردار من دردم میاد مگه شنیدی؟ معلومه که خالی بستم بابات اینجا چیکار می کنه؟ مگه بهت جی پی اس وصل کرده؟

– خیلی... آدم...

چشماشو ریز کرد، چشماش در حالت معمول ریز بود و با این کار یه خط می شد و سرشو به طرفین تکون داد و کمی متمایل به بالا نگاه کرد و گفت:

– بی شعوری هستی که از نقطه ضعف های یه نفر استفاده می کنی.

دهنمو تا نیمه باز کردم و چشمامو جمع کردم و گفتم:

– هه آره تو با شعوری که لنگای گنده اتو روی تخت بیمار می ذاری.

– من دیشب نخوابیدم.

– مگه من رفته بودم سونا و ماساژ؟ منم زیر تیغ جراحی بودم. برو رو تخت اون و راجه بخواب تا از اتاق عمل بیاد.

به سمت تخت نگاه کرد و با رضایت لبخندی زد و گفت:

– باهوشیا.

روی تخت دراز کشید و خوابید. تا بیمار بیدار عطا خواب بود و با صدای بیمار بیدار شد. دکتر اومد و معاینه ام کرد و گفت:

– فردا مرخصی؛ مشکلی نمی بینم.

دکتر که رفت رو به عطا گفتم:

– تو نمی خوای بری؟

– کجا؟ الان فکر می کنی من جایی رو دارم که برم؟

با تعجب گفتم:

– یعنی جایی رو نداری بری؟ خونه ی دوستی، فامیلی...

– همه تو عروسی دعوت بودن و من هر جا برم آمارمو به بابام می دن. تا آب ها از آسیاب بیفوته نمی خوام بابام منو پیدا کنه چون باز منو به زور می شونه سر سفره ی عقد.

– از بابات می ترسی؟

– ترس نیست یه... یه حسیه... نمی تونم بهش نه بگم یعنی تا الان نگفتم خیلی هم الان ناراحتم چون می دونم عصبانیه.

– تو گفته بودی اون دختره رو نمی خوای؟

– آره یه بار با هزار زور و بلا بهش گفتم من اصلا ازش خوشم نمیاد و با زن ایده آل من فرق داره... از این شر و ور های فلسفی گفتم

که اونم برگشت گفت منم مادرتو ندیده و نشناخته گرفتم ولی
دوران نامزدی که شناختمش فهمیدم آقام خیر منو می خواسته.

– ندیده و نشناخته با نخواستن فرق داره!

عطا سری به تایید تکون داد و گفت:

– ببین تو... تو حرف منو می فهمی اما پدرم نمی خواد که بفهمه؛ نه

که نفهمه ها نمی خواد بفهمه!

– حالا باید چیکار کنی؟

– تو به من یه جا می دی.

جاخورده و شوکه بلند گفتم:

– چی؟!؟!!

جای عملم و جای سون و مغزم و همه جام تیر کشید! تخت بغلی

نالید:

– ای وای! ساکت باشید.

با صدای خفه گفتم:

– مگه من مسافر خونه دارم؟

– نه ولی حتما یکی رو می شناسی که به من جا بده.

– من کیو می شناسم؟

– من که تورو نمی شناسم چه برسه به دور و بری هات اما یادت باشه که من هم هزینه بیمارستانو دادم هم جونتو نجات دادم.

– اکی مهلت بده پس می دم گدا که نیستی! پول داری برو یه جارو اجاره کن؛ از من که زن تنهام کمتری؟

عطا چشماشو درشت کرد و بعد ریز کرد و اون پیله دو رچی بالای ابروشو ایجاد کرد. نفسی کشید و تکیه داد و گفت:

– اولاً که مهلت نداری دوما من کلا الان تو حسابم پنج میلیونه. با پنج میلیون کجا خونه اجاره کنم؟ یه اتاق هم نمی دن، بعدشم... انگشت اشاره اشو بدون اینکه دستشو بلند کنه به طرفم تکون داد و گفت:

– تو یه زن تنهایی؛ تنها!

با حرص گفتم:

– نظرت چیه دهننتو ببندی و بیشتر فکر کنی؟

سرشو با رضایت به طرفین تکون داد و گفت:

– نه... نه ساقی خانم... نه تو به من مدیونی.

– مدیونم که هستم پیام خودمو آواره کنم توی بیای خونه ی من؟

– نه خب، نصف خونه واسه تو نصف خونه واسه من.

– اصلا حرفشو نزن، شده باشه کلیه هامو می فروشم اما تورو راه نمی دم.

– من فقط یه جا می خوام.

– نه.

– باید کمکم کنی چون من جونتو نجات دادم.

– خب می داشتی بمیرم، من که جوابگوی تصمیمات تو نیستم.

– عه عه...

مشتشو جلوی دهنش جمع کرد:

– عجب آدم بی معرفتیه.

– منم تورو نجات دادم.

– نجات دادن من نسبت تو ده بر یکه.

– من محاله بذارم تو پا توی خونه من بذاری.

فقط با نگاه نافذ نگام می کرد، دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم:

– به من اینطوری نگاه نکن.

– خیلی بی شعوری! من وقتی کسی کنارت نبود شبیه یه رفیق
کنارت بودم با اینکه نمی شناختمت اما انسانیت به خرج دادم.

– تو گفتی چون لنگ منی.

– الان که داری جفتک به لنگ من می زنی.

– بلند می شم می زنم تو سرت ها.

رومو ازش برگردوندم و بلند گفتم:

– منت می ذاره؛ اگر انسانیت به خرج دادی که چرا داری به روم
میاری؟

آروم گفتم:

– چون تو نمی فهمی باید به روت بیارم.

با صدای خفه گفتم:

– وقتی من دارم نجوهای درونمو بلند می گم تو ساکت شو.

– من الان هیچکسو ندارم.

– به رهی جونت زنگ بزن.

– رهی نمی تونه کمکم کنه چون حساب رهی و بابام مشترکه و
حتی اگر پول قرض کنه باید پول جا به جا کنه و بابام می فهمه.

– به من چه!

– تو آدم نیستی؟

– نه من شیطان رجیمم.

– به خدا قسم بیشتر نباشی کمتر نیستی! حداقل تا وقتی که به جا پیدا کنم.

– تو که می گی پیدا نمی شه.

– شاید به آلونک پیدا شد.

– نه نه به تو اعتقاد ندارم؛ اصلا تو کی هستی؟

– چطور تر و خشکت می کردم اسم و رسم مهم نبود.

– همچین می گه تر و خشکت می کردم انگار من بچه ی پنج ماه ام و منو پوشک می کرده.

– پوشک نداشتی ولی سونت زیر پام بود.

با چشمای گرد نگاش کردم که خندید و با حرص گفتم:

– خیلی بی...بی...

سرشو به طرفین تکون داد:

– بیب بیب؟

– بی شعور!

رومو ازش برگردوندم و گفتم:

– جا ندی ماشینتو مجبورم بردارم، فاکتورها هم پیش منه تازه کی مرخصیت می کنه؟ هنوز تسویه کامل نکردی و گوشیتم دست منه.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– داری تهدید می کنی؟

– دارم جای افکار پوچپ برات دو دوتا چهارتا می کنم.

– اَه! تو بلد بودی برای خودت حساب کتاب می کردی که سکندری نخوری توی آشی که بابات برات پخته.

جوابی بهم نداد. چند روز... برام دردرس نشه؟ صاحب خونه رو بگو اون همین طوری می خواد بیرونم کنه چون قرارداد سه ماهه بوده و من نزدیک ش ماهه توی اون خونه ام! شاهین الهی زیر گل بری.. ساشا رو تو برای من لقمه گرفتی، اون عوضی هم تکلیف منو مشخص نکرد... حالا این یالغوزو کجا ببرم؟

فکره بدجور بهم ریخت، بگم مهمونه دیگه! چند روز بمونه و جا پیدا می کنه و شرشو کم می کنه. اگر کم نکردی چی؟ به پلیس

زنگ می زنم و اینم از باباش می ترسه. اصلا پلیسه چیه می رم
باباشو پیدا می کنم!

لبخند شیطانی زدم و به سمتش نگاه کردم. نگاهش به سمت
تلویزیون بود و گفتم:

– باشه فقط چند روز!

بهم چشم دوخت و سری تکون داد و تا خواست نگاه ازم بگیره
گفتم:

– ببین منو!

سربلند کرد و ادامه دادم:

– نری بد می بینی ها!

پوزخندی زد و کف دستشو از بالای لپش تا روی لبش افقی کشید و
روی لبش نگه داشت، آرنجشو روی دسته صندلی تکیه داده بود و
با شیطنت نگام می کرد و گفتم:

– خوشحالی؟

– اینکه... قبول کردی؟

سرشو به طرفین تکون داد و خیلی سریع گوشه های لبشو به طرف
پایین کش داد و دوباره به حالت اول برگردوند و با لبخند پر
شیطنت گفت:

– نه نه... –

مکت لعنتیش انگار به جمله هاش یه قدرت فکر می داد!
– واسه اینکه از زیر یک اجبار ابدی راحت شدم خوشحالم.

– ابدی؟ به تو هم گفتن طلاق نداریم؟

– نه منظورم اینه که... وایستا ببینم!

توی جاش جا به جا شد و کمی جلو اومد و گفت:

– چی گفتی؟ گفتی به تو هم گفتن؟

کمی نگاهشو بالاتر کشید و دوباره نگاهش روم برگشت:

– تو متاهلی؟! یه.. یه متاهل متارکه کرده؟

تلخ و خاموش گفتم:

– خوب تشخیص دادی آفرین!

– چرا جدا نشدی؟

– چون به برادر عوضی دارم که دم گوش بابام...بابا که نه بهتره
بگم غلام حلقه به گوش برادرم خونده ما جدایی نداریم و تا ابد
باید بسوزه و بسازه.

– چرا؟ رسمه؟

– نه چه رسمی؟ چون شاهین همین برادرم تو کارخونه ی پدرشوهر
من کار می کنه و الان یه سمت عالی گرفته؛ چرا؟ چون قول داده
خواهرم برمی گرده نه اینکه بیاد منو به زور برگردونه سر زندگی
ها نه اون خیلی قالتاقه و این حرکات برای آدما احمقه که از زور
استفاده می کنند. یه کاری کرد که بابام منو با لگد بیرون انداخت
و گفت: "فکر کردی اینجا هتله که هر وقت بخوای بری و بیای؟ تو
فقط می تونی با شوهرت برگردی اینجا" بعد خیال نکن بابام سنتی
و اهل اصول فلان و بهمانه ها نه...شاهین توی گوشش خونده و
پدر من انگار عقل و زبونش شاهینه! الان شاهین بگه بابا برو به
پای ساقی بیوفت اون غیر از ما کسی رو نداره و آهش دامن تو می
گیره میاد به پای من میوفته.

– مگه داریم همچین آدمی؟

– می گم بابای من اینطوریه و در برابر برادرم مغزش تحلیل رفته.
من عقیده ندارم اما این حرکات بابام طبیعی نیست انگار که یه
دهن بند براش گرفتن.

– پوزه بند یعنی چی؟

زدم زیر خنده و باز دردم گرفت. از درد اشک توی چشمم جمع شده بود و جلوی خنده امو نمی تونستم بگیرم:

– خیلی خری به خدا!

با خنده گفت:

– دهن بند چیه؟

– از این دعاها دیگه.

عطا پوزخندی زد و گفت:

– برو بابا، بابای تو دهن بینه دیگه.

– فقط روی برادرم اینطوره.

– خب حتما شما از اونایید که پسر و دختر فرق داره چون پسر...

– نه توی خانواده ی ما نه عقیده ای نه رسمی نه باوری هیچی وجود نداره؛ نه اینکه جد و آباد هم اینطوری باشن ها نه؛ خانواده ی من این مدلی ان.

– پس چی باعث می شه پدرت انقدر به حرف برادرت باشه؟

نفسی کشیدم:

– چون اون اصلا برادره نیست.

– یعنی چی بردارت نیست؟

حواسشو جمع تر کرد و این از مدل نگاه و چشماش کاملا مشخص بود. زهرخند کجی روی لبم نشوندم و گفتم:

– توی بیمارستان که آدم بستری می شه چقدر حرفای ناگفته به همه می گه حتی به اونی که نمی شناسه!

به سقف نگاه کردم و گفتم:

– من یه مادر بزرگ خیلی نااهلی داشتم، خیلی خوشگل بوده اما خیلی هم سرکش و نااهل بوده، پدر بزرگم هم راننده ترانزیت بود و یعنی ماه ها می شد که خونه نباشه. یه بار از سفر میاد و می بینه زنش حامله است.

عطا زد زیر خنده و خنده اشو سریع جمع کرد اما یه لبخند پهن روی لبش موند و کف دستشو عمود به طرفم نگه داشت و سرشو کوتاه به طرفین تکون داد:

– ببخشید ببخشید...

– کجاش خنده داره!!!

– یاد اون جوکه افتادم؛ که یارو داشته بچه هاشو می زده زنش
بهش می گه اون یکی رو نزن سیده.

بهش دهن کجی کردم و گفتم:

– مردم از خنده!

– بی جنبه رو نگا! خب مادر بزرگت از نبود پدر بزرگت سوء استفاده
می کرده و می رفته پی مردای دیگه.

– نخیر.

با تعجب گفت:

– نه! پس چی؟

– پدر بزرگم خیلی زیرک بوده و حساب کتاب توی سرشو به رخ
مادر بزرگم نمیاره و می ذاره تا بچه به دنیا بیاد و مدارک سفرشو
که روش تاریخ می زدن برای مادر بزرگم میاره و میگه فلان تاریخ
که تو باید باردار می شدی من دو ماه بود که توی سفر بودم و تو
چطوری حامله شدی؟

عطا باز زد زیر خنده و گفت:

– بانک رفته بود.

– بخند تا به سرت بیاد! آدم به مصیبت نمی خنده؛ بهت یاد
ندادن؟

– ای بابا چرا انقدر جبهه می گیری؟! خب!

– خب به جمالت من تعریف کنم تو هرهر کنی؟

– نه به جان خودم دیگه نمی خندم بگو ببینم داداشت کیه توئه؟

حتما پدربزرگت مادربزرگتو می کشه ها؟ قتل ناموسی و اینا؟!!

– نه به مادربزرگم کاری نداشت اما بچه رو توی کوچه می ذاره.

– پدربزرگت ظاهرا مغزش مشکل داشته، بچه ی بی گناهو می

ذاره...!

سرشو به طرفین تکون داد و مکث کوتاهی کرد و گوشه های لبشو

به پایین و پیلی ابروشو به بالا داد و گفت:

– تح! می ذاره تو کوچه بعد زن خائنشو نگه می ذاره! کی همچین

کاری می کنه؟

– گوش کن! پدرم پسر بزرگ بوده و با پدرش دعوا می کنه،

پدربزرگم هم خیلی درشت هیکل بوده.

به عطا نگاه کردم:

– عین تو! گوش بابامو می گیره و اونم تو کوچه پرت می کنه و می گه: "پس این تخم حرومو تو بزرگ کن. هجده نوزده سالته کار هم داری برو پی زندگیت." مادر بزرگم هی گریه و زاری می کرده و پدرمو قسم می داده که بچه رو برداره و بره. بابا بزرگم یه برادر داشته که اونم باهاش دعوا می کرده اما انقدر براش عزیز بوده که اونو اصلا بیرون نمی کنه. پدرم خیال می کرده حالا بابا بزرگم می خواد بلایی سر مادر بیاره و پدرشم اسباب و وسیله های بابامو تو کوچه می ندازه و می گه هری و خوش اومدی و واقعا بابامو تا سال ها توی خونه اش راه نمی داده تا اینکه مادر بزرگم می میره.

– یعنی با اون زن زندگی می کنه؟

– زندگی می کنه اما تو خونه زندانیش می کنه و فقط حق داشته با خودش اینور اونور بره و حتی با بچه ها هم حق نداشته جایی بره. کلا هم بعد اون ماجرا کارشو ول می کنه و از توی حیاط خونه یه مغازه درست می کنه و اجناس دست دوم می فروشه البته با برادرش که با هم زندگی می کرد. بردارش چند سالی از خودش کوچیکتر و مجرد بوده و زن نمی گرفته و بابا بزرگم فکر می کرده مشکل داره.

عطا با سکوت نگام می کرد و با کنایه گفتم:

– نمی خندی؟

با همون سکوت نگاه کرد و بعد چندی گفت:

– بابات چیکار کرد؟

– از اون شهر می ره چون پدرش هر بار که می دیده محلش نمی داشته و بهش می گفته بی غیرت.

– به نظرم پدر بزرگت... البته بهت برنخوره اما خودش همچین با غیرت بازی درنیاورده بود!

– این همه ی ماجرا نیست.

توی جاش جا به جا شد و جلوتر اومد و درحالی که پاشو به پایین تخت جک زده بود و زانوشو بلند کرده بود، و مشتاق شنیدن بود.

– بابام می ره یه شهر دیگه و توی یه تراش کاری شروع به کار می

کنه. صاحب کارش می بینه این با یه بچه است می گه من یه

خواهر زاده دارم که یتیمه و خواهرمم مریضه نمی تونه جهاز بده و

برو و بیا داشته باشه. بیا خواهر زاده ی منو بگیر من خودم یه اتاق

هم بهت می دم و این دختره تا مادرش هست سر و سامون بگیره

و این بچه رو هم بزرگ می کنه.

– می گه که برادرشه؟

– نه ولی به مادرم می گه و مادرمم هم زن خیلی ساکت و آرومیه،

اون وقت بدتر از حالا بوده! ازدواج می کنند و چند سال بعد که منو

باردار می شه دوباره میان تهران و به من هم نمی گن که جریان چی بوده، حتی شاهین هم نمی دونه که جریان چیه.

– پس تو از کجا می دونی؟

– گفتم که تا چند سال قطع رابطه بودن ادامه داشته و مادر بزرگم که می میره رفت و آمد دوباره از سر مراسم خاکسپاری شروع می شه. بابا بزرگم از شاهین متنفر بود اما منو خیلی دوست داشت و خیلی هوامو داشت. انقدر که به خاطر من هر ماه تهران میومد که منو ببینه و همیشه می گفت اگر این حرومزاده اذیتت کرد بهم بگو. من فکر می کردم یه فحشه دیگه اما بعدها که بزرگتر شدم دیدم رفتارهای بابام که حرص از پدرش داشته... چون انگار بابام خیلی بچه ننه بوده و پدر بزرگم بیرونش می کنه و از مادرش جدا میوفته و آخر هم از مادر بزرگم سال ها دور بوده چون پدر بزرگم نمی داشته که بیاد. لج و لجبازی دیگه و سر همین قضیه انقدر به شاهین پر و بال می ده که اخلاق شاهینو خراب می کنه. از همون بچگی من یادمه به شاهین می گفت: " هر کاری که باعث می شه تو برنده بشی بکن " شاهینو حریص بار آورد! یه بار توی مدرسه یه بچه ای شاهینو زد و شاهین با گریه به خونه برگشت و بابام شاهینو یه فس زد و گفت: " دفعه دیگه با گریه نمیای، زدت تو دو بار بزن، تو باید همه رو بزنی، گرگ باش! خون همه رو بخور و تو

سری خور نباش من پشتتم" شاهینم اول همه ی غلطاشو سر من
درمی آورد و بعد سر بقیه. یعنی اینطوری بهت بگم که حروم زادگی
به حلال و حروم بودن یه نطفه نیست بلکه به رفتار و بابای من
حروم زادگی خودشو به شاهین یاد داد. اون بهش می گفت اگر توی
مدرسه گرسنه ات شد نون یکی رو ازش بگیر. مادرم سعی می کرد
جلوشو بگیره اما پدرم مادرمو دعوا می کرد و می گفت: "این پسره
باید... " بگذریم... یه اصطلاح بد به کار می برد. شاهین که
نوجوان شد یه قالتاق تمام عیار شد! زبون نفهم همه چیز تموم
بود و منم خیلی اذیت می کرد. جوری اذیت می کرد که شب تا صبح
از آزارش خواب به چشمم نمی اومد... به کسی هم نمی تونستم
بگم چون بابام با شاهین عین بت مقدس رفتار می کرد؛ تا می
گفتم شاهین تو دهنم می زد و می گفت: "در مورد شاهین حرف
نزن ها!" یه بار که پدر بزرگم اومد تهران متوجه شد خیلی لاغر و
رنجور شده و منو دکتر برد و دکتر گفت این بچه مشکلی نداره و
هرچی هست مشکل روحی روانیه. بابا بزرگم منو یه پارک برد و
باهام حرف زد و گفت: "برای من تعریف کن چی شده!" من که روم
نمی شد بگم شاهین اذیتم می کنه. اون وقت شاهین هفده
هجده ساله بود و من سیزده ساله. بابا بزرگ این جریان هارو برام
تعریف کرد. یعنی نه اینطوری ها یکم سربسته ولی اصلش همین

بود که من اون وقت گرفتم منظورش چیه. خلاصه بهم فهموند مواظب باشم و منم فقط گفتم: "شاهین اذیتم می کنه و بابامم ارزش دفاع می کنه مخصوصا وقتی کسی نیست خیلی اذیتم می کنه"

عطا با اخم گفت:

– به مادرت باید می گفتم.

– مادر من کلا تو باغ هیچی نیست فقط گریه کن خوبیه همین. به بابابزرگم که گفتم شاهینو صدا زد و با خودش یه جا برد و نمی دونم بینشون چی گذشت که شاهین دیگه نزدیکم نشد. یعنی اون سری از آزارش قطع شد اما توی روم قسم خورد و گفت: "بدبختت می کنم و بلایی به روزت میارم که به پام بیوفتی و التماس کنی، پامو ببوسی" منم پشتتم به بابابزرگم گرم بود و پوزخندی بهش زدم و گفتم: "مواظب باش بابابزرگ کاری نکنه که تو به التماس بیوفتی." "یکی دو سال گذشت و من شونزده هفده ساله بودم. بابابزرگم مریض احوال بود و شاهین هم تازه فارغ التحصیل شده بود و خواب برام دید و پسر رئیس کارخونه رو انداخت به جون من و بابا رو از یه طرف دیگه. منم می خواستم برم دانشگاه، سر کار... اوه انقدر برنامه داشتتم که این برادر عوضیم نداشت... به زور کتک منو توی مجلس خواستگاری حاضر کردن، بابا

که فقط پولو می دید و می گفت پول داره باید بری؛ یا می کثمت یا می ری! پدر شوهرم از اونور می دید من دختر بچه ام و سر از تخم درنیاوردم گفت آهان واسه پسر قالتاق و عوضی این خوبه! هیچی آقا چشم باز کردم دیدم هفت سال توی یه زندگی مریضم. از شاهین نجات پیدا کردم و افتادم گیر یه کثافت بدتر از خودش. بعد الان آقا معاون شده و نمی خواد شرایطو از دست بده و بابامو پر کرده ما طلاق نداریم؛ عوضی.

– بابابزرگت چیکار می کنه؟

– بابابزرگم؟ مُرد! نه از مریضیش، الهی بمیرم براش عین من بدشانس بود. همون مدتی که مریض بود آزمایش می ده و می فهمه کلا عقیم بوده.

– دروغ می گی!!

– فکر کن هفتتا بچه از کجا اومد؟ بیچاره سکنه ی قلبی وحشتناک کرد و افتاد تو بیمارستان. من می رفتم بالاسرش رو به قبله بود. برادرش اومده بود و حلالیت می خواست و هی گریه می کرد و دست برادرشو می بوسید. به گمونم بابابزرگم اون وقت فهمید برادر عذب اقلیش خوب زنگوله پای طابوت براش گذاشته بود. عطا شوکه گفت:

– عذب مونده بود؟ عجب نامزدی بود! پس همه ی هفتا بچه از این برادر بوده؟! چه نامردی بوده دختر!!

– وگرنه برای چی باید بیاد گریه کنه و بگه منو حلا کن؟ نمی گفت واسه چی ها می گفت فقط حلال کن؛ خودشم پیرمرد بود.

– بنده خدا زنه رو تو خونه زندانی کرد اما افاقه ای نکرد؛ مار توی آستینش بوده!!! زندگی چقدر بی رحمه.

– بیچاره بابابزرگم خیلی خیانت دید، من که اونو پدربزرگم می دونم.

– به کسی گفتی؟

– نه فقط ذهنیت ها خراب می شه.

– عموی بابات یعنی پدر اصلیش کجاست؟

– سر خونه زندگی پدربزرگم.

– کسی بهش سر می زنه؟

– نه خودشم که روش نمی شه به اون همه پسر و دخترای گنده و سن و سال دار بگه من باباتونم!

عطا توی فکر رفت و گفت:

– دلم برای پدر...

سری به تایید تکن داد و مکثی از سر فکر کردن با اون ادای
تکراریش انجام داد و گفت:

– پدربزرگت می سوزه.

با خنده درحالی که دردمم گرفته بود گفتم:

– اگر زنت الان بود از این داستان کلی فالور جمع می کرد و تیتیر
می زد پدربزرگم لحظه ی مرگش فهمید زنش با برادرش بوده.

– یا بچه هاش از برادرشه.

هر دو خندیدم و عطا جدی با انگشت بهم اشاره کرد:

– دیگه نگو زنت!

– زن سابقت؟

– نه اصلا ازش حرف نزن.

– امشب پاتختی بود.

بازم خندیدم و گفتم:

– مسخره ای... اما یه چیز خیلی عجیبه!

– هوم؟

تا بیاد مکثشو تموم کنه یه دقیقه طول کشید و ادامه داد:

– چرا... چرا الان من و تو انقدر حرف داریم برای تعریف کردن؟ انگار نه انگار یه روزه همو شناختیم اصلا.. اصلا به هیچی کار ندارم، نه تو منو می شناسی نه من تورو اما...

سرشو به طرفین تکون داد:

– این یعنی چی؟

– من درد دارم برو پرستارو صدا کن بیاد بعد واسه تو دنبال معنی می کردم.

بعد از دور روز بستری تو بیمارستان راهی خونه شدیم. تا به خونه برسیم ده بار گفت: "این خونه کجاست؟ چرا داریم از کره ی زمین خارج می شیم؟ خونریزی نکنی؟ بریم توی حیاط بیمارستان چادر بزنیم؟" هرچی می گفت می خندید و من شاکی نگاهش می کردم و می گفتم: "کسی نگفته دنبال من بیای" و اونم سریع جواب می داد: "جنبه داشته باش!"

عطا در آسانسور باز کرد، خیلی از آسانسور نمی ترسیدم اما ترس از ارتفاع داشتم و برای همین خیلی به سختی از آسانسور استفاده می کردم اما این بار مجبور بودم! داخل رفتم و محکم میله ی دیوارو نگه داشتم.

تا از آسانسور خارج شدم دیدم صاحب خونه جلوی در ایستاده و قلبم هری ریخت. حس کردم من فقط همینو می خواستم تا انگیزه زنده بودنمو از دست بدم. خیره و هاج و واج به صاحب خونه نگاه می کردم و سرم یخ کرده بود و تنم گر گرفته بود.

عطا یه نگاه به من و یه نگاه به صاحب خونه کرد و صاحب خونه با لحن طلب کارانه ای گفت:

– خانم مگه من اینجا بهزیستی زدم؟ قرار بود سه ماه اینجا رو کرایه کنی و قرارداد داریم اما الان شش ماهه! اینم از وضعیت کرایه دادنته، مگه من قراره جُر شماره و بکشم؟ خانم هم‌پروور خوب گوش بده من فردا با مامور میام حالا خود دانی.

– آقا من تازه از بیمارستان اومدم.

– خانم مگه من صندوق صدقات زدم؟ منم دیروز بیمارستان بودم.

یه نگاه به عطا کرد و گفت:

– برو و بیا هم پیدا کردی.

عطا – شما یه لحظه صبر کنید.

جاخورده به عطا نگاه کردم. این لحن جدی رو از کجا آورد؟! با صدای خش دا و بمش و این لحن چه شوکی به شنونده می ده!

به من نگاه کرد و گفت:

– می تونی بری؟

اون جاخوردگی رو می خواستم جمع کنم که یه حرف می زد و به تعجب و خیرگی من می افزود! عجب آدمیه! زود خودمونی می شه! چرا اینطوری حرف می زنه؟ بهم نزدیک تر شد و پچ پچ کنان گفت:

– ببین می تونی ضایع بازی دربیاری یارو بفهمه؟

– چیه بفهمه؟ یه کاری نکنی همین الان بندازتم بیرون! اصلا لازم نیست حرف بزنی الان یارو فکر می کنه پسر آوردم.

– نوچ! حرف نزن من بلام.

– چی بلدی؟

– درستش می کنم تو برو تو انگار که همه رو به من سپردی.

کلیدو ازم گرفت و صداشو روی سرش انداخت و گفت:

– دکتر گفت نشینی ها برو دارز بکش بخیه داری، منم آپاندیس تورو کم داشتم.

چشمام چهارتا شد! چی می گه؟ صورتم به طرف صاحب خونه نبود و شالم کنار صورتمو گرفته بود و زیر لب گفتم:

– زهرمار نگیری چی می گی؟

آروم گفت:

– برو برو..

منو داخل فرستاد و درو محکم بست. بیکه خورده نگاش کردم و گوشمو به در چسبوندم ببینم چی می گه. دوباره درو با کلید باز کرد و در توی صورتم خورد و با صدای خفه گفتم:

– آی آی آی چیکار می کنی؟

با صدای خفه گفت:

– این پشت چرا ایستادی؟ برو گفتم.

وسایل توی دستشو داخل گذاشت و درو محکم دوباره بست. نمی تونستم بیاستم، کم بدبختی داشتم که صاحب خونه ام اومد؛ حالا چیکار کنم؟ گوشیمو به شارژ بزنم.

نمی تونستم خم بشم گوشیمو از توی کیفم که روی زمین اندخته بود، بردارم. به زور زانومو خم کردم و گوشیمو برداشتم و به شارژ زدم. عرقم دراومده بود و تا گوشیمو به شارژ بزنم و یکم شارژش پر بشه، چند دقیقه طول کشید.

گوشیمو روشن کردم و دیدم چقدر مسیج برام اومده که همه از طرف سحر و آنیتا بود. شماره ی سحو گرفتم و جواب داد:

– سلام!! کجایی تو؟!!!

– سلام، وای سحر بدونی چی شد!

– چرا صدات اینطوریه؟ نکنه تصادف کردی؟

– نه بابا آپاندیسم ترکید.

– چه آپاندیسی؟!؟! آنیتا بیا ببین ساقی چی می گه!

براشون همه چی رو تعریف کردم و سحر گفت:

– پس خودشو بهت انداخت.

– بدبختی اینه که صاحب خونه دیدمون و کلی هم خط و نشون

کشید و گفته تا فردا مامور میارم. آخه من کجا برم؟ حالا پسره

داره باهاش حرف می زنه ببینم می تونه مدت بگیره تا جا پیدا کنم

با این سوراخی که در من ایجاد شده...

هر سه خندیدم و گفتم:

– آی آی.

آنیتا– صاحب خونه ی ما که بدتر از مال توئه وگرنه می گفتم بیای

اینجا.

سحر– الان خانواده اش ازش خبر ندارن؟

– من چه می دونم!

در خونه باز شد و گفتم:

– بچه ها زنگ می زنم.

عطا وارد خونه شد و با چشمای پرسشگرا نگاهش کردم که حرف بزنه. داخل خونه اومد و به در و دیوار و مساحت خونه و آشپزخونه و اتاق خواب ها نگاه کرد. دوطرف لبشو به سمت پایین کش داد و سری به طرفین تکون داد.

– می گی چی شد؟

سری به طرفین تکون داد و لبخند کجکی زد و گفت:

– تح! خودتو باید الان توی آینه ببینی.

– چرا؟! !!

دستم و دو طرف صورتم گذاشتم:

– کهیر زدم؟ لابد واسه داروهاست!

– کهیر؟! !! هه! چی می گی دختر برو توی آینه به خودت نگاه کن چون قراره یه آدم خوش شانسو ببینی که بدجور شانس بهش رو کرده.

هنگ کرده به عطا نگاه کردم. چی داره می گه؟ دستاشو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

– خیلی...

سری به تایید تکون داد:

– غبطه اتو می خورم، کاش من شانس تورو داشتم و یه همچین آدمی...

با سر به خودش اشاره کرد:

– به پست من می خورد.

– چی داری می گی؟ به زبون ما حرف بزن! می گم اون یارو چی گفت؟

– قرارداد یک ساله بستیم.

انگار یکی با چوب پس سرم زد. تموم دستگاه های تحلیل عقلم از کار افتاده بود، نه که نفهمم چی گفته بلکه چون فهمیده بودم چی گفته اونطوری بهت زده بودم. پلکی زدم و گفتم:

– چیکار کردی؟

عطا نشست و انگشت شصت و اشاره اشو به هم سایید و گفت:

– پول می خواست؛ درد پول بود که گرفت و قراردادو تمدید کردیم.

اومدم جیغ بزنم ولی زخمم تیر کشد و عطا گفت:

– آروم باش از این پاره تر می شی.

چشمام تا ته باز شد و با صدای خفه گفتم:

– بی ادب عوضی.

– چرا جو می دی؟ زخمت...

با چشم به سمت زخمم که دستم روش بود اشاره کرد و گفت:

– زحمتو می گم.

سعی می کردم خشممو کنترل کنم و گفتم:

– خونه به نام من بود چطوری....

– قراردادت تموم شده بود با من قرارداد بست چون گفتم...

ساعتشو درآورد و روی میز گذاشت و روی مبل ولو شد و گفت:

– یه دروغ کوچولو گفتم دیگه مزاحم تو نشدیم.

– چه...

وارفته و شوریده احوال گفتم:

– چه دروغی؟

– گفتم این سه ماه من ماموریت بودم و تازه برگشتم.

– نه نه دروغتو بگو این که اصلا به من ربطی نداره.

– کنترل تلویزیون کو؟ تلویزیون نداری؟!!!!

– می گی یا پیام کنترلو پیدا کنم تو حلقت کنم؟

لبشو گزید و با سرخوشی گفت:

– زشته؛ با این جراحی...

با دندونای روی هم گفتم:

– من درد دارم آ؛ آدم باش.

– گفتم ز نمی.

با حرص از ته گلوم گفتم:

– تو غلط کردی.

– خب زنگ می زنی پلیس می گن فلان کارن بعدشم..

نفسشو بالاتر کشید و پیلی بالای ابروشو ایجاد کرد و گفت:

– من بدون پول تو بدون پول نمی تونستیم خونه ای اجاره کنیم.

من الان توی شرایط فرسماژورم.

با دهن باز و خیره نگاش می کردم و شوکه گفتم:

– تو الان... تو الان رفتی اینجارو با پول من یه سال اجاره کردی؟

– نه نه...

با انگشت اشاره کرد:

– پول من نه پول ما! من ده تومن رو پول تو گذاشتم.

– عوضیه دروغگو؛ تو گفتی من پنج میلیون دارم.

با خنده گفت:

– سور اومد روش.

با لحن کفری که تنم از تو می لرزید گفتم:

– تو اصلا کی هستی؟ من چرا باید با تو توی یه خونه باشم؟

– تو که می دونی من کی هستم و خانواده ام دیدی، من باید
بترسم که تو کی هستی که از اول که دیدمت روی کول من سوار
بودی.

– خیلی عوضی هستی.

– ولی یه عوضی با غیرت و مهربونم؛ ببین الان کی باعث شده که
تو زنده باشی، بی خونه نباشی، جا داره بیای دست آقا رو ببوسی.
دستشو به سمتم دراز کرد و آهسته گفتم:

– قدرت دارم که پیام دستتو بشکونم!

خواستم با حرص باز جیغ بزنم که جای زخمم درد گرفت و بی حال
شدم.

– ساقی؟ دختر؟! عه!

بالاسرم اومد و آروم به صورتم زد. یقه اشو گرفتم و با اون یکی دستم توی گوشش زدم ولی از درد دستام از بالا افتاد و عطا گفت:

– یه مریض بی شعوری؟ نه؟

– آب بده.

– یعنی تو منو می زنی تقاضا هم داری؟

چشمامو که از درد بسته بودمو باز کردم و گفتم:

– زود باش.

از کنار بلوزم به زخمم نگاه کردم و دیدم از زیر چسب خونریزی کرده.

– خون اومده.

عطا راه نرفته رو برگشت و گفت:

– این... این...

به زخمم اشاره کرد:

– چوب خداست!

جونم باز رفت و گفت:

– این اداهارو درنیار عه!

دستمو به معنی برو تکون دادم و گفتم:

– جای اینکه بگه دستت درد نکنه که از راه نرسیده زندگی منو نجات دادی، انقدر واسه من زور زد که زخمش به خون افتاد.

– عوضی من یه زنم، اومدی با من زندگی کنی؟

– حالا کی به تو کار داره؟ تو برو اتاق خودت و منم اتاق خودم. تو خارج از ایران این همه دختر و پسر باهم زندگی می کنند اوف نمی گن! تو ایران همه به وول میفتن.

– بیا جلوی روم حرف بزن.

– چرا؟!!

– با لگد بزمنت.

– می گم یه مریض بی شعوری قبول نمی کنی، حقیقت تلخه! قند کجاست؟

اون شب انقدر درد داشتم که حتی نتونستم از جام تکون بخورم و روی همون کاناپه افتاده بودم. فکرم فقط به این بود که اگر اینم مثل ساشا به جون من بیوفته چی؟! استرس هم از طرف دیگه به جونم افتاده بود.

به نظرم پسر بدی نبود اما همه اولش خوبن، پول منم اونور داده، حالا با این زخم و درد برم به صاحب خونه بگم پولمو بده کجا برم دنبال خونه؟ عقلم بهم می گفت صبر کنم حداقل حالم جا بیاد و بعد پسره رو تهدید می کنم که یا پول منو پس بده یا باباتو پیدا می کنم و اینطوری یا اون می ره یا من پولمو می گیریم و می رم. اون شب تا صبح نخوابیدم و همش می ترسیدم سراغم بیاد، از درد هم نمی تونستم بلند بشم که توی اتاقم برم و درو قفل کنم اما اون بدبختم رفته توی اتاق و درو بسته بود.

ضعف آورده بودم و باید یه چیز مقوی می خوردم اما هیچی حاضر نبود که بخورم. تنم می لرزید و و بدنم یخ کرده بود. خواستم باز آب قند درست کنم بخورم که دستام از ضعف انقدر می لرزیدن قندون از دستم افتاد و شکست. حالا اینو کی جمع کنه؟ خدایا کمکم کن...

– چیکار می کنی؟

چشمامو باز کردم و با صورت خواب آلود و چشمای جمع کرده نگام کرد.

– حالم بده...

لبه ی اپنو گرفتم ولی داشتم تعادلمو از دست می دادم. از اون سمت اپن جفت آرنج هامو گرفت و گفت:
– ضعف کردی؟ بگیر اپنو پیام اونور کمکت.
– اومدم آب قند درست کنم...

لبه ی اپنو گرفتم و دستمو رها کرد و وارد آشپزخونه شد و به سمتم اومد. از روبروم زیر آرنج هامو گرفت و گفت:
– شیشه نره تو پات!
– تنم می لرزه.

نمی تونستم از ضعف راه برم، تا حالا توی این حال نبودم و چشمام داشت سیاهی می رفت.
دور کمرمو گرفت و گفت:
– اینطوری باید رفت بیرون.
به اولین مبل رسیدم روش افتادم و گفتم:
– الان یه چیزی پیدا می کنم میارم بخوری، تو باید یه چیز شبیه سوپ بخوری، دکتره هم گفت اما من یادم رفت. من سوپ بلد نیستم درست کنم اما فروجاو بلدم که طول می کشه.
– دارم...می...می میرم.

به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

– لامصب یخچال پر هواست فقط! این نونه خشک شده ولی بخور
دیگه، یه لقمه نون پنیر بخور.

چندتا نون خشک با پنیر بهم داد و گفت:

– مرغ توی یخچال داری؟

– فکر کنم آره یه بسته هست؛ می خوام مرغ بذاری؟

– نه فروجاو درست کنم، یه غذای مقویه؛ البته فقط همینو بلدم!

– این چیه؟ این که می گی؟!!

– یه غذای محلی برای کورد هاست، چون خودم دوست دارم اینو از
مادرم یاد گرفتم.

– تو کوردی؟

سری به تایید تکون داد:

– پس چی فکر کردی؟ یه کورد انقدر نسبت به همه کس و همه
چی مهربونه.

– شد یه کلمه حرف بزنی و منت بذاری؟ منم به تو خونه دادم این
به اون در. منم از شر عروسی نجاتت دادم اینم روش!

– هرچی هم بگی من جوتتو نجات دادم. ببین من سه شبه از دست
تو نمی خوابم؛ تو آه بابامی.

خندیدم و گفتم:

– آی آی آی؛ زهرمار نگیری دردم گرفت.

به ساعت نگاه کردم که شش صبح بود و رو به عطا گفتم:

– چند سالته؟

– هم سنیم.

– ساکن تهرانید؟

– آره ولی خانواده ی پدر و مادرم هنوز توی شهر آبا اجدادیم هستن
ولی پدرم از بچگی اومد تهران و کف بازار کار کرد و روی پای خودش
ایستاد. چون تعداد خواهر و برادرش زیاد بودن نه اینکه باباش
بگه خودت غیرت داشته باش و برو کار کن. تا از آب و گل درمیاد
به باباش می گه من می رم تهران هم کار کنم و کمک خرج تو باشم
هم راه زندگیمو پیدا کنم. باباش هم اینجا یه دوستی داشته و
فقط به دوستش می گه پسرم شبا میاد اینجا می خوابه. طرف هم
خونه اش دو طبقه بوده و یه سویت روی پشت بوم داشته قبول
می کنه. اینطوری می شه که بابام تهران می مونه و خودش به همه

جا می رسه. آقام خیلی مرده و من براش می میرم اما زور می گه
بهم و می خواد اینطوری فکر خارج شدن از ایرانو از سرم بندازه.

– می خوای بری؟

– آره می خوام برم کانادا، اونجا کشور پیشرفته ای و همه رو می
پذیره.

– مگه پرورشگاهه؟ اگه تو چیزی برای ارائه نداشته باشی برای چی
باید بپذیرتت؟

– خب دارم؛ من فوق لیسانس حسابداری دارم.

– تو فوق لیسانس داری؟

زدم زیر خنده، باز عین مار دور خودم پیچیدم و عطا جدی گفت:

– امیدوارم هرگز اون سوراخ بسته نشه.

– عوضی.

– برای چی خندیدی؟

– تنها چیزی که به ریختت نمیداد تحصیلاته، من فکر کردم تو فقط

دستت به جیبت باباته واسه همینم گوش به امری!

– تو خیال کردی بابای من وقتی خودش همچین آدم خود ساخته ای

بوده اجازه می ده من و رهی دستمون توی جیبش بره؟ حتی توی

مغازه کار می کنیم، کار منو با ساعت کاری حساب می کنه و حقوق می ده؛ اینوا!

مکثی کرد و باز اون بازی با صورتشو شروع کرد:

– بابام آدم حسابیه منتهی معتقده بعضی کارهای من توجیه عقلانی نداره، مثل همین کانادا رفتن.

– من فکر می کنم دلایلش اینه که دوستت داره، مثلاً بابای من شش ماهه نمی دونه من کجام!

عطا اول خیره نگام کرد و بعد سری به طرفین تکون داد و گفت:

– خب شاید... شماره اتو عوض کردی نداره

– نه نداره، آره عوض کردم؛ آره آدرسمم نداره اما چیکار کرده که من نمی خوام اون خبر داشته باشه؟ به نظرم تو یه آدمی هستی که خوشی زیر دلت زده، پدر و مادرت به اون خوبی خب زندگیتو بکن.

– من ایرانو دوست ندارم، من می خوام پیشرفت کنم، نمی خوام وقتی فوق لیسانس دارم توی مغازه ی بابام کار کنم.

– مغازه ی چی؟

– یه عطاری و خواربار فروشیه.

با تشدید گفتم:

– احمق!

شاکی گفتم:

– هی!

– زهرمار! کاش بابای من بود، بابای منم بابای تو بود که بهت می گفت هر قبرستونی که میری برو تا ریختتو نبینم.

– بابات واسه خودت خوب بود خودت نگه می داشتی، من فقط... من...

سرشو تکون داد و کفری گفتم:

– می شه این مکث لعنتی رو نکنی و سرتو تکون ندی و گوشه های لبتو به پایین کش ندی؟ تا بیای یه جمله رو با این همه ادا بگی یه ساعت می گذره.

جا خورده گفتم:

– چرا از خودت خارج می شی؟ من این همه کار انجام می دم؟ به جان تو من اینقدر به خودم دقت نکرده بودم که تو طی چهار روز به من دقت کردی!

خندید و با اخم گفتم:

— زهرمار، هر هر، غربت پرست.

پوزخندی زد، انگار یه خاطره رو توی سرش مرور می کرد و
پوزخندش تبدیل به لبخند شد و گفت:

— بابا هم همینو می گفت.

— می گم خوشی زده زیر دلت می گی نه! کار داشتی، خونه و زندگی
هم همه چی اکی بوده، من عروسیتو دیدم دیگه، چه برو بیایی هم
داشتن خانواده ات بعد تو همه چی رو تف کردی و انداختی اومدی
ور دل من!

— آره نه که تو هم خیر و برکت برای من به ارمغان آوردی، اصلا همه
چی رو واسه تو ترک کردم پیام لوله کشی تو رو جمع کنم و سه روز
نخوابم.

— عوضیو ببین؛ فقط منت می ذاره.

با خنده گفت:

— تا چشمتو آقایی و مهربونی من بگیره.

— آقایی برو پیج زنتو ببین، نامهربونیت چشم خودتو گرم کنه.

— اون الان با کار من دست کم صد کا فالور گرفته که همه چی رو
می شوره و می بره.

– ببینم مگه بابات واسه شما خونه نگرفته بود؟ تکلیف خونه چی می شه؟

– اولاً بابام نگرفته بود و خودم گرفتم ولی خب بابام قراردادو به نام خودش نوشت چون من قبول نمی کردم ولی خودم پول دادم؛ فهمیدی یا دوباره منو توی جیب بابام فرو می کنی؟
خندیدم و گفتم:

– بی تربیت.

– نونوایی اینجا کجاست؟

– دوتا کوچه بالاتر.

به گوشیش نگاه کرد و گفت:

– تو چقدر پول داری؟ من الان ده تومن به بانک بدهکارم دیگه مسیج هم نمیاد.

– کیفمو بده.

از رقص اول مجلس عروسی خود عطا صد و پنجاه تومن شاباش گرفته بودم و همونو به عطا دادم و این شروع اولین خرج های مشترکمون بود.

عطا رفت نون و تخم و مرغ و پرتقال و پای مرغ گرفت. چقدر سر
اون پای مرغ خندیدم، می گفت:

– قشنگ دارم آه پدر و مادرمو تجربه می کنم، رفتم مرغ بگیرم
دیدم خیلی گرون میشه و همه ی پولمون تموم می شه از اعضای
مرغ فقط پاش بود که ارزون بود. زندگی روی فلاکتشو لحظه ای که
سوار ماشین تو شدم، شروع کرد.

تا برگرده غذایی که درست کرده بودم هم آماده شد، چقدر اون
غذا بهم چسبید! انقدر که از ضعف زیاد خوابم نمی گرفت وقتی
غذا خوردم از ظهر تا عصر که سحر و آنیتا بیان، خوابیدم. اصلا
نفهمیده بودم کی خوابم برد!!

صدای زنگ آیفون می اومد، به زور چشم باز کردم و به دور و بر
نگاه کردم. عطا توی اتاق بود و درو هم بسته بود. این پسر میره
تو اتقا و درو هم می بنده!!

– عطا؟! ع... طا...!

از توی اتاق گفت:

– چیه؟

– آیفون!

در اتاقو با موهای ژولیده و صورت خواب آلود باز کرد و گفت:

– می ذاری بخوابم یا نه؟

– می گم آیفون!

– آیفون کجاست؟

کمرش گرفته بود و از درد صورتشو کج کوله کرده بود.

– کنار در ورودی.

به سمت آیفون رفت و گفت:

– بله؟... با کی کار دارین؟... نه درسته بفرمایید شما؟... یه

لحظه...

رو به من گفت:

– سحر و آنیتا می شناسی؟

– آره دوستانم.

عطا درو باز کرد و گفت:

– اینجا زندگی می کنن؟ توی این خونه؟

– نه!!!

– گفتم نکنه به صاحب خونه نگفتی!

دست روی صورتش کشید و گفت:

– پشتم همه گرفته، در راه رضای خدا یه تشنه توی این خونه
نیست!

– همین ها که هستو به زور گیر آوردم.

سحر و آنیتا جلوی در ایستاده بودن، عطا درو باز کرد و هر دو با
سکوت و تعجب به عطا نگاه می کردن.

عطا – سلام! تو نمیاين؟

– بچه ها بیاین تو.

هر دو سلام کردن و آنیتا گفت:

– از زنت خبر داری؟

عطا – خانم بیا تو دو دقیقه همو بشناسیم بعد بازپرسی کن.

سحر چشمش به من افتاد و گفت:

– ساقی!! ای وای بمیرم برات؛ آنی رنگ و قیافه اشو!!

عطا با خنده و شیطنت گفت:

– تح! این که از اول همین شکلی بود.

– زهرمار.

سحر با تعجب به سمت عطا نگاه کرد و بعد رو به من گفت:

– خوبی؟

آنیتا – ببینم جای عملتو.

عطا – چسب زدن.

آنیتا – شما دیدی؟

– سوراخو؟

سعی می کردم نخندم اما خنده ام گرفت و به عطا که می خندید
گفتم:

– خیلی بی شعوری!

سحر – همو می شناسید؟!!

– نه ولله اما...

عطا – توی این چهار روز قد چهل سال زحمتشو کشیدم خانم...

آنیتا آروم گفت:

– چقدر راحتید! طبیعی نیست نه سحر؟

عطا – نه دیگه این دوست به این گندگی طبیعی نیست و فقط با
سزارین درمیاد، البته گاو خودمو می گم؛ گاو زاییده با این
انتخاب راه فرارم.

هم تعجب کرده بودم که داره شیپنت می کنه و هم حرصم گرفته بود و می خندیدم.

– می شینی جای من حرف بزنی من بخوابم؟

عطا – تیکه انداختی؟

– آخه بین ما چه می کنی؟

عطا – تو که نصفشو بیهوش بودی می خوای تعریف کنی که چی شد؟
خندیدم و گفتم:

– زهرمار!! عوضی فقط تیکه می ندازه.

سحر و آنیتا با تعجب به هم نگاه کردن و سحر گفت:

– شما واقعا اون شب عروسی باهم آشنا شدید؟!!! الان شما اینجا
چیکار می کنی؟

سوال آخرشو رو به عطا پرسید و عطا گفت:

– دوستتو به سرپرستی گرفتم.

خندیدم و گفتم:

– آی آی آی...

رو به عطا گفتم:

– یه چیزی میاری؟ چای آب...

عطا با نگاه شیطنت آمیز سری به طرفین تکون داد و گفت:

– چشم.

– آفرین! دست مامانت درد نکنه!

عطا – آره خوب چیزی واسه نجات تو زایید.

خودش خنده اش گرفت، لبمو گزیدم و با خنده گفتم:

– فقط منت می ذاره.

دستمو جلوی دهنم جمع کردم و آنیتا به دستم زد و گفت:

– می گی؟

– دیشب که جریانو گفتم، صاحب خونه اومد و عطا پول داده و

دهنشو بسته که بیرونم نکنه اما پول سهم مونده خودشه.

سحر – یعنی اینجا باهم باشید؟

آنیتا – شر نشه!

عطا – دیگه بشه یعنی شما یه جا گفتید.

– عه! آقا! آقا!

عطا۔ حالا دوستتون رودروایسی رفاقت داره اما من شمارو نمی شناسم.

چای نپتون هارو از توی جعبه درآورد و توی استکان گذاشت و بعد مکثش گفت:

۔ دوست شما منو از عروسی نجات داد و منم جونشو نجات دادم، اون اجازه می ده من اینجا یه اتاق داشتم تا آبا از آسیاب بیوفته و منم پول موندنمو می دم.

آنیتا۔ ولی ساشا بدونه تو با یه مرد هم خونه شدی شر درست می کنه.

سحر۔ ساشا چیه؟ شاهین! اون می ره ساشا و باباتو پر می کنه.

عطا۔ ساشا کیه!؟

۔ شوهرم.

عطا چشماشو ریز کرد و گفت:

۔ تو الان تو دوره ی طلاق ی؟

۔ تقاضا دادم اما به جایی نرسید.

عطا۔ چرا؟

۔ حالا مفصله بعدا.

عطا۔ کی آدرس اینجارو داره؟

آنیتا۔ داری می گی هرکی بفهمه یعنی ما گفتیم؟

عطا۔ به شما برخورد؟

سحر۔ یه لحظه!

دستشو به معنی توقف بالا گرفت و گفت:

۔ آقا... چی بودی؟ عطا.. من می گم حالا اکه اون حجم از فامیل و دوست و آشنا توی عروسی شمارو پیدا کنه برای ساقی بد تموم نشه! این دوست ما خودش کوه مشکله ها.

عطا۔ واسه خاطر اون همه آدم اومدم اینجا وگرنه عاشق چشم و ابروی زنه نصف و نیمه ی مردم که نبودم.

بهش دهن کجی کردم و عطا گفت:

۔ مادرم حالش خوب بود؟ شما دیدین؟

آنیتا۔ منظورت اینکه کار به اورژانس و اینا برسه؟ تا وقتی ما اونجا بودیم نه ولی مادر عروس هرچی از دهنش دراومد بار بنده خدا پدر و مادرت کرد. آخر هم شوهرش به زور توی ماشین گذاشتش و بردش. بردار عروس و نمی دونم کی عروس هم اومدن شاخ و شونه برای بابات بکشن که جان فدا های بابات نداشتن.

عطا با درگیری فکری به استکان های خالی نگاه می کرد و سحر گفت:

– وای پسر! آخه انقدر آدم خرج بتراشه بعد بهم بزنه؟

عطا– خانم شما مگه جای زندگی من هستی که سوال جوابم می کنی؟ این کتری الان جوش میاد.

به من نگاهی کرد و به سمت اتاق رفت. آنیتا با صدای خفه گفت:

– بچه پروئه! آخه به چه اعتمادی راهش دادی؟ این اگر خوب بود که پیش زنه می موند؛ معلوم نیست چه ریگی به کفش داره.

سحر– باز آنیتا شروع کرد! بابا این که جریانو گفت. الان ساقی با این وضعیت چیکا رکنه؟ جیغ و هوار کنه یارو رو بیرون کنه؟ که پول داده و...

– تازه قرارداد جدید خونه به نام این نوشته شده.

آنیتا– وای تو چه احمقی.

– پول ندارم آنیتا! من پولم به اندازه ی اجاره ی سه ماه اینجا بود، سه ماهی که شش ماه شده بود، الان اونو تسویه کرده و قرارداد جدید نوشته.

آنیتا- اگر ازت سوءاستفاده کنه چی؟ اگر تو باند قاچاقی چیزی باشه!

سحر- یارو داماد اون شب بود، کل خانواده اشو دیدیم آدم حسابی بودن. بله بله! حق با توئه اگر یکی همینطوری از راه می رسید من صد در صد موافق تو بودم اما هر سه تامون ساعت ها توی باغ خانواده ی این پسره رو دیدم.

- من فکر کردم تا بلند بشم و رو به راه بشم اگر این پسره دست از پا خطا کرد برم بگردم باباشو پیدا کنم و لوش بدم.

سحر- آره آره از بچه های باغ می پرسیم، مدیر باغو همون شب باهاش آشنا شدم.

آنیتا- عه! پس با مدیر باغ آشنا شدی؟ هه!

به من نگاه کرد و گفت:

- تا الان نگفته بودآ.

سحر- چرا شلوغش می کنی؟ آشنایت اونطوری که تو فکر می کنی نه...

من و آنیتا باهم گفتیم:

- چطوری؟

خندیدیم و گفتم:

– آی آی لعنتی.

سحر– آنیتا پاشو این میوه و اینا که خریدمو بشوریم براش
بیاریم.

– نه چیزای نفاخ نمی تونم بخورم؛ نشور.

سحر– سیبو بیزم بخوری؟ دیگه پخته که نفخ نداره.

آنیتا داخل آشپزخونه رفت و در قابلمه رو برداشت و گفت:

– با یاین حالت غذا هم درست کردی.

– من درست نکردم.

به سمت اتاق عطا اشاره کردم و سحر و آنیتا با صدای خفه و تعجب
گفتن:

– این؟!؟! این درست کرده؟!!

سحر– خونه ما هم بفرست بیاد.

– ای زهر مار، نخندونید منو زخمم درد می گیره.

آنیتا چای ریخت و آورد و گفت:

– باشگاه چی می شه؟ شاگرد داری!

– فعلا نمی تونم باید با مدیر باشگاه حرف بزنم.

سحر– می خوام من یا آنیتا جات بریم که شاگردات نپرن؟

– نمی دونم اگر قبول بکنن.

آنیتا– الان اون یارو شبا توی اتاق می خوابه؟

– نه روی پام می دارم تکونش می دم بخوابه، خب آره دیگه!

سحر– منو ببین!

از آشپزخونه بیرون اومد و با صدای خفه گفت:

– مگه این با شناسنامه ایناش اومده که قرارداد خونه بسته؟

آنیتا– آره اومده چون اون شب من شنیدم باباش فحش می داد می

گفت شناسنامه اشو برده؛ این از قبل نقشه داشته.

– فامیل دختره چی بود؟ یادتونه؟ شاگرد منه دارم از شما می

پرسم.

سحر– واسه چی می خوام؟

– می خوام تو اینستاگرام پیداش کنم.

آنیتا– شماره اشو داری؟ از روی شماره اش می تونی توی لیست

پیشنهادات پیداش کنی.

سه تایی سرمون توی گوشه بود تا زن عطارو پیدا کنیم. عطا تا در
اتاقو باز کرد سه تایی همچین پریدیم که آنیتا روی من افتاد و من
از درد ضعف کردم.

عطا جاخورده بهمون نگاه کرد و رو به من گفت:

– حالا یه جا دیگه ات نترکه، دیگه نه من پول دارم نه خودت.

سحر، آنیتا رو زد و گفت:

– مگه تو استخون نداری؟ چرا روی این میفتی؟

عطا تا وقتی وارد دستشویی بشه ما سه تا رو چپ چپ نگاه کرد و
آنیتا آروم گفت:

– چرا اینطوریه؟! هم شیطونی می کنه هم جدیه!! مگه داریم!؟!

سحر– خوبی!؟!

– آره.

بلوزمو بالا زدم و هر دو نفرشون با هول گفتن:

– خون اومده!؟!!

– نه این واسه الان نیست.

آنیتا– پانسمانتو باید عوض کنی؟

– باید برم بیمارستان زخممو دکتر چک کنه.

عطا در دستشویی رو باز کرد و پرسید:

– پیچ گوشتی داری؟

– با منی؟!

عطا نیم تنه اشو از دستشویی بیرون آورد و گفت:

– نه من با عالم بالا در ارتباطم و دارم با اونا حرف می زنم!! پس با کی هستم؟

– نه بابا من ابزارم کجا بود؟! واسه چی می خوای؟

عطا – شما سرتو ببر تو گوشی...

در خونه رو باز کرد و رفت بیرون، در هنوز باز بود، زنگ همسایه روبرویی رو زد و ازش ابزار خواست! طرف متعجب نگاهش می کرد. عطا به طرف خونه اشاره کرد و گفت:

– من همسایه روبروییتونم، تازه از سفر اومدم و همسایه ها منو نمی شناسن.

آنیتا – از سفر اومده؟!!!

– برگشته گفته زن و شوهریم که یارو نره پاسگاه بگه اینجا دارن فسق و فُجور می کنن!

سحر۔ یاد چند سال پیش افتادم کہ دختر پسرہا رو می گرفتن در جواب می گفتن "نامزدیم" ، الان ہمہ آزادن، اینم چند سال دیگر عادی می شہ!

عطا برگشت و باز بہ طرف دستشویی رفت و سحر پرسید:

۔ چیکار می کنہ؟!

بہ گوشیم نگاہ کردم و دخترہ رو پیدا کردم، نگام بہ اسمش افتاد و گفتم:

۔ اسمش الناز بود، ہمیش چار تا دونہ عکس از خودش گذاشتہ بود و در شکل و شمایل مختلف ولی با وجود اینکہ ہیچی دیگر نگذاشتہ بود ششمد کا فالور داشت!!

آنیٹا۔ آخہ اینو چرا دنبال می کنن؟

سحر روی استوری زد و تا استوری باز شد دخترہ با گریہ گفت:

۔ الان شما با بوی فرندتون کات می کنید فکر می کنید دنیا بہ آخر رسیدہ، من... من چی بگم؟ آرزوہا، آبروم..

حالا اون وسط من نمی دونم چرا آرایش کردہ بود کہ اشکش تموم چشم و صورتشو سیاہ کردہ بود.

آنیتا- یاد اون دختره افتادم که خودشو داشت با روسری جلوی همه می کشت، اسکل! خب می خوام خودتو بکشی برو یه گوشه بکش چرا جلوی مردم می کشی؟

سحر- لباس عروسشو پشت سرش آویزون کرده.

- من بودم الان لباسو شندره کرده بودم. این چه حوصله داشته رفته آویزون کرده!

سحر- آه.. عرو زار شو بزن بره، لامذهب سیصدتا استوری گذاشته، چی داره که به مردم بگه؟

آنیتا- مردم دنبال همین چیزان.. وایستا وایستا رد کردی. کارت عروسیا رو پاره می کنه؟ کی داره فیلم می گیره؟ سه تایی خندیدم و گفتم:

- وای خدا دریچه ام درد گرفت.

سحر و آنیتا با خنده گفتن:

- دریچه؟!!

عطا در دستشویی رو باز کرد و گفت:

- سیخ داری؟

- داری چیکار می کنی؟ سیخ می خوام چیکار؟

عطا - این شیر رو رسوب گرفته.

آنیتا - بیا بیا یه چیزی نشونت بدیم.

عطا جلو او مد و با تعجب گفت:

- چیه؟

صفحه ی گوشیمو نشونش دادم و گفتم:

- زنته داره...

سحر خوند:

- عکساتو پاره کردم، نامه هاتو پاره کردم..

عطا - نشستید اینو نگاه می کنید!

آنیتا - یکم تحت تاثیر قرار بگیر!

عطا - من تاثیرم سوخته.. عه! این چرا ایند... این چرا این شکلیه؟

- گریه کرده.

عطا - لبش چرا این شکلی شده؟ تو دهنی خورده؟

من دلمو گرفتم و سحر و آنیتا خندیدن و گفتم:

- زهرمار، من درد دارم چرت و پرت نگو.

عطا - این شکلی نبود بابا، اشتباه پیدا کردی...

گوشی رو گرفت و بک زد و با تعجب گفت:

– ششصد کا؟ لعنتی چیکار می کنه؟ این چهارصد کا بود!! ببین یه

فرار من کردم دویست هزار نفر دنبالم اومدن تو پیج این!

سحر– پیج منم دویست هزار فالور داره که صد و نود تاش فیکن،

اون ده کا هم منو با یکی اشتباه گرفتن.

خندیدیم و گفتم:

– بده گوشی رو بقیه اشو ببینم.

عطا گوشی رو بهم داد و خواست بره که استوری دوباره باز کردیم و

آنیتا گفت:

– بیا بیا؛ باکس گذاشته.

عطا– باکس چییه؟

آنیتا– از این سوال جوابا، ببین این چه بیکاره، به خدا من یه بار با

دوست پسر کمات کرده بودم یه هفته کلا غذا نخوردم و از رخت

خواب درنیومدم و فقط آب می خوردم.

عطا با تعجب گفت:

– چرا؟ دوست پسرت به معده ات چیکار داشت؟

من و سحر خندیدم و با حرص گفتم:

– زخمم دو سانت گشاد شد انقدر خندیدم!

آنیتا به گوشه نگاه کرد و خوند:

– یکی زده هنوز منتظرشی؟؟ تورو خدا قیافه اشو.

داشت ادای گریه درمی آورد و سرشو به طرفین تکون داد و به بالا

نگاه کرد و زیرش توی کادر نوشته بود:

– من هیچی نمی گم فقط خدا جوابشو بده.

عطا به من اشاره کرد و گفت:

– پس تو آه اینی.

با خنده ادامه داد:

– آه این بگیر بوده من نمی دونستم.

خودمم خنده ام گرفت و گفتم:

– زهرمار! خیلی عوضی ای! تو چرا افتادی تو زندگی من؟

عطا – دعای خیر پدر و مادرت.

سحر و آنیتا هم می خندیدن، عطا بلند شد و به آنیتا گفت:

– آدم کات می کنه فقط یه جا می ره.. اونجا...

به دستشویی اشاره کرد و آنیتا خندید و گفت:

– بی ادب!

سحر گوشی رو گرفت و گفت:

– ول کن چیو نگاه می کنیم؟ دختره داره فیلم باز می کنه، ما همه
امون شکست عشقی داشتیم کی اینطوری تونستیم بیایم با یه
جماعت حرف بزنینم؟

– من که نداشتم؛ من فقط شکست روانی دارم.

سحر– اصلاً همون! به نظرم این پسر کار درستی کرده، دختره
مشکل داره معلومه!

آنیتا– ولی وضع دختره هم خوب بود.

سحر– من فهمیدم جهاز دختره هم اینا دادن.

– پس وضعشون خوب بود چرا اینا دادن؟

آنیتا– نه الان دیگه اینطوری نیست.

سحر– من می گم یه سری، تو هم فقط مخالفت کن. لابد داشتن که
انجام دادن.

آنیتا۔ پس بزن بریم زن پسر کورد بشیم که ما هشتمون گرو
نهمونه. نه خودمون داریم نه ننه و بابای بیچارمون داشتن و دارن.

سحر۔ حالا به ما برسه خرج عروسی هم کردن ما می افته.

از داخل توالت سر و صدا اومد و با عجله گفتم:

۔ آنیتا پاشو ببین اون چیکار می کنه؛ حالا یه خرج روی دست من
نذاره.

سحر۔ پاشم یه شام درست کنم پسره فکر نکنه بی کس و کاری و
فکر و خیال به سرش بزنه.

۔ از توی بیمارستان قشنگ فهمید بی کس و کارم. پول بیمارستانو
این داده.

سحر۔ لعنت به این پول! آدمو بنده ی بقیه می کنه وگرنه تو چرا
باید کسی که نمی شناسی رو بیاری توی خونه ات.

۔ این صاحب خونه ی یزید منو بگو! می گم من از بیمارستان اومدم
می گفت به من چه. اگر دیروز این پسره نبود من الان با این شکم
سوراخ شده باید توی کوچه می افتادم.

سحر۔ به خدا ساقی صاحب خونه ی مارو که دیدی عین کلانتر محل
می مونه و ما تا تکون می خوریم از در خونه اش بیرون میاد و می
گه چی شد؟ به قول آنیتا می گه نباید نخود و لوبیا بخوریم وگرنه

صداش بلندتر بشه صاحب خونه امون میاد دم در و می گه مواظب
کاشی های سرویس باشید ترک نخوره، اصلا وایستید برم خودم
کاشی هارو چک کنم.

باز روی شکمو گرفتم و خندیدم و آنیتا جیغ زد:
– خیس شدم.

عطا هم داد زد:

– می گم اینجارو بگیر.

سحر– چیکار می کنند که اونم رفت توی توالت؟!

سحر هم رفت جلوی توالت ایستاد و گفت:

– چرا شیرو اونطوری کردی؟

عطا– آب چکه می کرد، همه ی شلوار آدمو خیس می شد.

سحر– با کش!!؟

عطا– واشر نداریم، در محدودیت ها شکوفا شدم.

خندیدم و زیر لب گفتم:

– عوضی می گه شکوفا شدم!

سحر شام درست کرد، عطا و آنیتا با یه دونه صندلی که توی خونه داشتتم توالت فرنگی درست کردن و عطا هم رفته بود از همسایه های پایین میخ گرفته بود. آنیتا می گفت:

– همسایه هارو اسیر کردین، الان زنگ می زنن به صاحب خونه اتون می گن اینا گدائن و همش دم در خونه امونن.

اما سحر می گفت:

– ساقی من آدم شناس نیستم اما این پسر بچه ی خوبیه.

آنیتا با خنده گفت:

– آره به فکر کار خونه ی تو هم هست.

– شماها نمی ذارین این شکم من جوش بخوره.

خلاصه اون شب تا دیر وقت سحر و آنیتا خونه ی ما بودن. آخر شب که می خواستن برن به عطا گفتم:

– می شه برسونیشون؟ الان تاکسی و اتوبوس نیست.

عطا فقط سر تکون داد و سحر گفت:

– نمی خواد خودمون می ریم. شخصی سوار می شم؛ مسافر کش شخصی هست.

عطا – این وقت شب؟ صبح بیدار بشید دبی رفتید.

آنیتا- ای نفوس بد نزن.

سحر- یکی بدتر از آنیتا به پستمون خورد، معمولا نکته های منفی
جمعو آنیتا می گه.

عطا رو به من کرد و گفت:

- اگر دو دقیقه نمی ترکی برم و پیام.

با یه دستم شکمم و با دست دیگه ام دو طرف لپمو گرفته بودم تا
نخندم. دخترا می خندیدن و سحر گفت:

- حرف نمی زنه نمی زنه یهو یه چی می پرونه.

آنیتا نگاهی به سر تا پای عطا کرد و گفت:

- از همسایه ها که همه چی گرفتی؛ می رفتی یه دست شلوار و
بلوز راحتی هم می گرفتی.

عطا- برای امشب بسشونه اونارو باید شبای دیگه بگیرم، امشب در
کانالو باز کردم.

- زودتر برید دلم درد گرفت، هی چرت و پرت می گت دیوونه و
منم می خندم دلم درد می گیره.

بچه ها رفتن و منم همونطور که دراز کشیده بودم، خوابم برد.

صبح که بیدار شدم دیدم عطا بازم توی اتاق رفته و درو بسته. از جا بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم و درو آروم باز کردم ببینم اصلا دیشب اومده یا نه.

روی زمین و چسبیده به شوفاز خوابیده بود و یه پتو مسافرتی دورش بود. کاش یه پتو و لحاف داشتم که این بدبخت اینطوری بدون بالش و پتو نخوابه.

از توی اتاق کاپشنمو آوردم و بالاسرش رفتم و صدایش زدم:

– عطا؟ پاشو اینو لوله کن بذار زیر سرت.

چشماشو باز کرد و گفتم:

– بیدار بودی؟

کاپشنو گرفت و با صدای دورگه گفت:

– این چیه؟

– کاپشنمه، سرت روی زمینه اینو بذار زیر سرت. بیدار بودی می

گم؟

– مگه ندیدی خواب بودم؟

– پس چرا صدات کردم نپرییدی و چشماتو عادی باز کردی؟

– خوابم سبکه، اومدی توی اتاق فهمیدم. یه چیزی بده بندازم روم لرزم کرد.

– هیچی ندارم.

– پیت حلبی بیارم اینجا روشن کنم.

پوزخندی از خنده زدم و گفتم:

– دیوونه، به داداشت زنگ بزن بگو یه چیزی برات بیاره؛ پنج روزه همین لباس تنته.

– نمی تونه بیاره، بابام الان شبیه عقاب حواسش به داداشمه که بدونه اون خبر داره من کجام یا نه.

– هیچی پول نداری که یه لباس بخری؟

– به لطف لوله کشی تو نه.

– زهرم—ار؛ باز بیدار شد و شروع کرد.

لبخند پهنی زد و گفت:

– بهتری؟

– خوبم؛ دوستان چی؟

– به کسی اعتماد ندارم، یعنی من فقط با داداشم جورم و خیلی رفیق باز نیستم.

– لباسای منو می پوشی؟

شاکی گفت:

– آخه لباس تو توی تن من می ره؟

– نه لباس گشاد و کشی دارم، داری می گندی باید بری حموم.

– موهام داره می ریزه. هنوز تافت و چسب و کوفت اون شب روی موهامه.

– من نمی تونم خم بشم، بیا توی کمد این اتاق یه ساکه. نگاه کن ببین اونجا لباس هست که به دردت بخوره؟

– داشتی از خونه ی شوهرت می اومدی چهارتا رخت خواب می آوردی؛ آخه آدم اینطوری خونه رو ترک می کنه؟

– تو مگه می دونی من توی چه وضعیتی خونه رو ترک کردم؟ من فرار کردم! این اسباب و لباس هارو توی این شش ماه کار کردم و با سحر و آنیتا جمع کردیم و خریدیم و قرض گرفتیم.
– تو که از من بدتری، اجتماع فراریان تشکیل دادیم.

از جا بلند شد و گفت:

– رفتی دستشویی؟

– من؟! واسه چی می پرسی!!!

با خنده گفت:

– می خوام ببینم سواری توالت فرنگیه خوبه یا نه.

پیشونیمو به دیوار چسبوندیم و شکمو گرفتم و سعی می کردم
نخندم و عطا جدی گفت:

– چت شد؟

– زهرم—ار؛ به قول آنیتا تو چرا اینطوری ای؟ جدی جدی یه حرفی
رو می گی آدم نمی تونه جلوی خنده اشو بگیره. شکمم پاره است
منو نخندون.

– نه من کلا با بقیه جدی ام.

– خب؟

– ولی تو حالا دیشبم دوستاتو دیدم باهاتون حس راحتی دارم؛
انگار تازه نیستید.

– امیدوارم نه تو برای من و نه برای تو مشکل ساز باشیم.

– ساکو از توی کمد اتاقم درآورد و لباسارو بیرون آورد و گفت:

– اگر فرار کردی این لباسا چیه؟

– یه روز یواشکی رفتم برداشتم.

– خب بیا یواشکی بریم دوتا پتو و بالشت برداریم.

– الان برنامه کاری ساشا رو نمی دونم. اون اوایل می دونستم کی می ره و کی میاد.

یه لگ بیرون کشید و گفت:

– اینو بپوشم؟

– اون پیرهنه رو هم به عنوان تی شرت بپوش.

عطا بغ کرده نگاه کرد و گفتم:

– چیه؟ مزون که ندارم؛ لباسه دیگه بپوش.

– کار مارو ببین به کجا رسید.

– لباساتم باید با دست بشوری ها.

– سربازیه؟

– می خوام ازت مرد بسازم.

صورتشو جمع کرد و دهنشو نافرم باز کرد و گفت:

– آخی! تو مواظب باش نترکی مرد ساختن پیش کشت.

پایین پام روی زمین نشست بود، موهاشو توی مشتتم گرفتم و با درد گفت:

– آی آی ساقی نکن، موهام چسب داره خیلی درد می گیره.

– انقدر در مورد ترکیدن حرف نزن.

– در مورد سوراخ حرف بزnm که زشته.

توی کله اش زدم:

– خیلی خری عطا.

با خنده گفت:

– دارم می گم زشته.

از اتاق خارج شدم و جوابشو ندادم.

وقتی عطا از حموم با لباس من دراومد انقدر قیافه اش خنده دار شده بود که وقتی حواسش نبود یواشکی ازش عکس گرفتم و برای دخترا فرستادم. روی لگ یه پیراهن ساحلی گل گلی بلند پوشیده بود که تا روی زانوش بود.

راه می رفت و می گفت:

– آه پدر و مادر یعنی چی؟ یعنی همین!

لباساشو شسته بود و تکون می داد و روی شوفاژ پهن می کرد.

داشتیم صبحونه می خوردیم و گفتیم:

– عطا؟

– هوم؟

– باید یه کاری کنی.

– برم خونه ی شوهرت دزدی؟

جاخورده گفتم:

– مگه تو دزدی که بری دزدی؟

– من دیگه به جون بابام دارم رد می دم. کاش النازو گرفته بودم!
توی این پنج روز همه کار کردم.

– عطا این زندگیه و پیش بینی نشده است، همیشه هم راحت نیست. بدی و خوبی، راحتی و ناراحتی، غم و شادیش با همه و اگر این تضاد ها نبود ما مفهوم نداشتیم، مبارزه کردن، شجاع بودن، جرات داشتن، بخشیدن، معنی هیچی رو به دست نمی آوردیم. فکر می کنی چرا آدمایی که همه چی دارن خوشبخت نیستن؟ چرا خیلی هاشون خودکشی می کنن؟ چون نمی دونن تلاش چیه، چون رویایی ندارن که براش مبارزه کنند، بجگن، بدوئن... می دونم سخته، منم همچین زندگی ای نداشتم اما این زندگیو به اجبار قبل ترجیح می دم.

با اخم های که از درگیری فکری براش ایجاد شده بود، نگاه کرد و گفت:

– درسته پدرت صلاح تورو می خواست اما چقدر می تونستی با الناز
زندگی کنی؟ من این دختری نمی شناسم اما از چند سال زندگی
خودم برگشتم که اونم اجبار بود. فکر کردی من به این زندگی
عادت دارم؟

جدی با همون اخم گفت:

– نه می دونم؛ یعنی از تعریفات فهمیدم زندگی مرفهی داشتی.

– اما این زندگیمو ترجیح می دم.

– چرا؟ بگو! من به تو گفتم تو چرا نمی گی؟

– می گم... به موقع اش می گم.

با مکث و اون بازی ای که با میمک های صورتش موقع ادای حرفای
جدیش اعمال می کرد، سری به تایید تکون داد. پبله ی بالای
ابروی پیشو بالا نگه داشت و گفت:

– اعتماد...

همراه مکثش نفسی بالا کشید و گفت:

– اعتماد نداری.

سریع و صریح گفتم:

– اعتماد دارم...

منم مثل عطا مکت کردم و فهمیدم بعضی حرفا واقعا یه مکت چند
ثانیه ای می خواد!

– روم باهات باز نشده.

جاخورده نگام کرد ولی دیگه حرفی نزد. به یه سمت دیگه نگاه
کردم و گفتم:

– عطا؟ باید بری مسافرکشی.

محکم و متعجب گفت:

– چی؟!؟!!

مصمم و قاطع نگاش کردم:

– اونطوری نکن، باید بری! باید باید!

– عمرا.

با حرص گفتم:

– من مریضم، تو از خانواده فرار کردی و نمی تونی از کسی کمک
بگیری و منم بدتر از تو. از گرسنگی بمیریم یا از سرما بمیری؟ الان
هفته مهره اما اینجا به خاطر آب و هواش سرده. یه پتو اضافه توی
این خونه نیست و به شوفاژ چسبیده بودی. اینا به درک! تا کی

خریدی که دیروز کردی دووم میاره؟ برای من ادای آدمای پشت میز نشینو درنیار.

با جذبه ادامه دادم:

– بایده؛ باید! فکر نکن من می شینم خونه ازت سوءاستفاده می کنم. هر وقت بهتر شدم برمی گرده باشگاهی که کار می کردم.

– من تا حالا رانندگی واسه مسافر کشی نکردم.

– نکردی که نکردی. برو چهارتا مسافر سوار کن بعد تجربه پیدا می کنی. الان چقدر پول از دیروز مونده؟

با اخم از ناراحتی و بغ کرده گفت:

– سی تومن.

– از سر همین کوچه که تاکسی هست چندتا تاکسی سوار شو و پیاده شو و کرایه بده همه چی دستت میاد.

– با لباسای تو برم مسافر کشی؟

با غیض و کفری گفتم:

– لباسات خشک شد برو.

– من خوشم نمیاد.

– به درک! خونه بابات خوشم میاد و نمیاد دربیار اما اینجا باید
باهم کار کنیم. نمی بینی توی فلاکت افتادیم؟ نکنه می شینی
خونه و من می رم کار کنم؟

– ا! من بی غیرتم مگه که خرجمو زن بده؟

با ابروهای درهم کشیده گفتم:

– پس تکون می خوری؛ فهمیدی؟ من که نازکش تو نیستم؛ هم
خونه اتم!

اونطوری که دندوناشو روی هم می سایید و به فکش فشار می
آورد یعنی خیلی داره حرص می خوره. این حرکتو قبلا هم چندبار
ازش دیده بودم، شمرده شمرده با مکت گفتم:

– من، نازکش، نمی خواهم... گفتم من تا حالا این کارو نکردم.

با مشت جمع شده گفتم:

– منم می گم برو تجربه کسب کن.

از جا بلند شد و عصبی با اون لباسای تنش که خنده ام می گرفت و
ابهت نداشت، دو سه تا قدم رفت و گفت:

– به من بکن نکن نگو!

– عقل خودت نمی رسه چون با اینکه هم سنیم اما من از نظر عقلی
شش سال ازت بزرگترم! شش هفت سال هم تجربه ی زندگی
دارم.

گوشه های چشمشو جمع کرد و دست به کمر نگاه کرد و گفتم:
– چیه؟ به قبات برخورد؟

سری به تایید تکون داد و قبل اینکه روی سایر حرکات صورتش
بره، اداشو درآوردم و عصبی گفتم:
– ادای منو درنیار.

– الان از چی جری شدی؟ از کار؟ یا در شانت مسافرکشی رو نمی
بینی؟ همه ی مسافرکش ها شخصیت دارن از تو هم با شخصیت
ترند.

دستاشو روی هوا بلند کرد و گفتم:
– آه چرند نگو!

به سمت لباساش که روی شوفاز بود، رفت و برشگردوند و
همونطور پشت کرده به من ایستاد. جفت دستاشو به دیوار جک
زده بود و به شوفاز نگاه می کرد. سکوت کرده بودم، باید صدای
افکارشو می شنید.

قریب به پنج دقیقه توی همون حالت بود. بلند شدم و به سختی سفره رو جمع کردم که به سمتم برگشت و نگام کرد و گفت:

– تو دست نزن من جمع می کنم.

توی چشمم نگاه نمی کرد.

– نمی خوام از دست و پا بیوفتم. برو کنار خودم جمع می کنم. آدم به هرچی وسواس نشون بده بدتر می شه.

با اینکه اینطوری گفتم اما بقیه سفره رو جمع کرد و گفت:

– سشوار داری؟

سشوار آورد و روی لباساش گرفت و همونطور چروک پوشید و رفت. منم با تموم بی جونی که داشتم آروم آروم یه غذایی سرهم کردم.

به باشگاه زنگ زدم و جریانو براشون تعریف کردم و در نهایت ناباوری فهمیدم قبل اینکه من تماس بگیرم اونا یکی رو جای من آوردن چون گوشیم سه روز خاموش بوده. به سحر و آنیتا زنگ زدم و هردوشون گفتن جاهای دیگه دنبال کار می گردیم.

از ذهنم مامانم رد شد. از شماره ی خودم بهش زنگ نمی زدم چون می ترسیدم که شاهین یه جوری شماره امو پیدا کنه و به ساشا خبر بده. نمی خواستم هیچ جوره دوباره سر خونه ی اولم برگردم.

چطوری به دادگاه باید ثابت می کردم که ساشا یه عوضی کثافته؟
فکره باز مشغولش شد...

حتی خانواده اشم باور نمی کردن که پسرشون چقدر مریض
روانیه. کاش می تونستم یه مهمونی بگیرم و خانواده اشو غایم
کنم تا اونا از پشت یه جایی پسر مریزشونو ببینن. مور مورم می
شه وقتی یادش می افتم!

عصبی شده بودم و وقتی عصبی بودم باید جمع و جور می کردم اما
با اون درد نمی تونستم. جلوی پنجره رفتم و دیدم ماشین نیست.
برگشتم و به سمت جاکلیدی نگاه کردم. انگار عطا ماشینو برده
بود.

خواستم به عطا زنگ بزنم اما شماره اشو نداشتم. ای بابا چرا شماره
اشو نگرفتم؟ فکره درگیری تازه پیدا کرد! این چند روز من اصلا
ندیدم که گوشیشو روشن کنه. برای باباش اینا خاموش کرده! من
یه سیم کارت هدیه دارم که روشن نکردم. خودمم سیم کارتمو
عوض کردم هدیه داشت. وقتی اومد می گم اونو بندازه!

حالا نکنه بهش فشار بیاد و پیش خانواده اش برگرده! نه فکر
نکنم، جسور تر از این حرفاست که پا پس بکشه. تو از کجا می
دونی؟ نوچ باز عین این دیوونه ها دارم بلند بلند نجوای درونمو به
زبون میارم! این چه عادتی که من دارم؟

ساعت از ده شب هم گذشته بود! فکر کنم این ماشینو برداشت و رفت! آخه با اون خانواده ماشین قراضه ی تورو واسه چی بخواد؟ نمی دونم.. پس کجاست؟ حالا کم نگرانی داشتیم که اینم اضافه شد... خدا لعنتت نکنه! با لگد بیرون رفتی خب بیا دیگه کجا گم و گور شدی؟

به سحر اینا زنگ بزنی؟ سحر و آنیتا می خوان چیکار کنن؟ پسره رفت... خب چرا ماشین زپرتی منو برد که عصای دستم بود. در خونه باز شد و دیدم عطا نون به دست وارد خونه شد. تا دیدمش گفتم:

– خوبه فرستادم بری!

– با کی حرف می زدی؟ فکر کردم دوستات اومدن!

– با خودم حرف می زدم.

– یعنی انقدر اوضاع خیطه که با خودتم حرف می زنی؟

– کجا بودی؟

– مسئولیت این سوالم داری؟

با حرص و بدون کنترل گفتم:

– زهرمار! نگران ماشینم بودم، تو که نهایتاً می رفتی پیش بابات
اینا.

– مگه من حذب بادم؟ دیروز در رفتم امروز به آغوش خانواده
برگردم؟

نون رو روی اپن گذاشت و گفت:

– ما یا حرف نمی زنیم یا حرف می زنیم تا تهش می ریم.

– ما کیه؟ تو چند نفری؟

– منظورم کورد ها هستن.

با قیافه ی شاکی گفت:

– حرف درشت زیاد بارم کردی از صبح اعصابم خرده.

– من؟ تو کی برگشتی ماشینو بردی؟

– تو از کجا فهمیدی ماشینو بردم؟

– پاشدم از پنجره ماشینو ببینم دیدم نیست، فهمیدم تو بردی،
جواب بده!

اون پیله بالای چشم چپشو ساخت و گفت:

– چی؟ شام پختی؟ تونستی بلند بشی؟

با سکوت و شاکي نگاهش کردم، نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

– از زبون افتادی؟

– چغر بازی درنیار.

پق خنده رو زد و گفت:

– چی بازی؟!؟

کنار گاز ایستاد و گفت:

– شام خوردی؟

باز نگاهمو ادامه دادم و دست به کمر شد و بالاتر از منو نگاه کرد و گفت:

– چی می گی؟

– چی می گم؟ می گم کجا بودی؟ گوشیتم که خاموش کرده بودی. تو کوچه که زندگی نمی کنی حداقل بدونم کی می ری و میای یا می ری و نمیای. ماشین منو برداشته رفته واسه من مکالمه هم طراحی می کنه.

با شیطنت گفت:

– رفتم دختر بازی تا اعصابی که ازم خرد کرده بودی رو صاف کنم.

خونسرد نفسی کشیدم:

– حداقل با چهارتا پولدار دوست می شدی خرجت دربیاد.

قیافه ی جدی و تلخی به خودش گرفت، یه جوری که انگار عضلات صورتش رباتی شکل می شد، فکش، زیر فکش، کنار شقیقه اش و حتی خط روی پیشونیش تحت یه قاعده قرار می گرفتن که صورتشو غرق جذبه ای می کردن که تا حالا ندیده بودم.

صدای خش داری که داشت حالا دورگه و بم تر شده بود و گفت:

– چند بار باید برات تکرار کنم که تفهیمیت بشه؟

با چیزی بین تردید و تعجب نگاهش می کردم و ادامه داد:

– فکر کردی من اون شوهر آویزون عنترتم که دستش توی جیب باباش بوده و به اعتبار باباش تورو بدبخت کردن و مجبورت کردن که هی راه می ری و می گی منم دستم تو جیب بابامه؟ آویزون این و اونم تا پول دربیارم و زندگی کنم؟

بدون اینکه خودمو ببازم شاکی گفتم:

– صداتو کوتاه کن! فکر نکن صدات کلفتی من لرزه به تنم می افته ها، حرف خودتو بهت برگردوندم، دو ساعته می گم کجا بودی عین آدم خوب بده! گفتم دختر بازی منم گفتم توقع تو ببر بالا! حرف دهن خودتو می شنوی شاخ و شونه می کشی؟ آره تو شوهر عنتر

من نیستی اما منم ماما جونت نیستم نازتو بکشم بگم آی قریون
قد و بالات و خسته نباشی دختر بازی خوب بود؟

همچنان با قیافه ی عصیانگر و کفری نگاه می کرد. همون طور
دست به شکم، لیوانو از آب ظرفشویی پر می کردم تا داخل کتری
بریزم چون نمی تونستم کتری رو پر آب کنم و بلند کنم. آدم که
زخمیه انگار همه فعالیت ها و همه جای بدنش به همون یه جای
زخم و آسیب دیده، وصله!

همچنان بلند بلند نشخوار و نجوای فکرمو تحویلش می دادم:

– از سر صبح بلند شده رفته، آره رفتنت به هر جا که به من ربطی
نداره اما وقتی با ماشین من می ری به من ربط داره! وقتی قراره هر
جا می ری آخرش برگردی توی خونه ای که منم زندگی می کنم باید
بگی. اصلا می خواستم الان بخوابم و درو هم قفل کنم؛ آخه کلیدم
برده من مگه کنیز خونه اتم که تو بری و بیای من هم لال بشم و با
شکم پاره شده فقط جمع و جور کنم و غذا درست کنم؟ تو که
مفهوم هم خونگی رو نمی دونستی چرا عین قاشق نشسته افتادی
وسط زندگی من؟ نهایتا از ترکیدگی می مردم دیگه؛ راحت می
شدم. از گیر اون شوهر عنتر و برادر نامرد و توی نمی دونم چی چی
که بعدا جنست مشخص می شه راحت می شدم. شاخ و شونه می
کشه.

بهش نگاه کردم که با اخم با سر سوییچ روی سنگ اپن می کشید و
گفتم:

– من خودم دنبال یه بی سر و زبونم که برایش شاخ و شونه بکشم.
تو اومدی واسه من هارت و پورت می کنی؟
کلافه گفتم:

– آه ساقی بسه دیگه! تا حالا با مردم سر و کله زدم الان تو ول
نکن و مغز منو بخور.

– آهان پس زبونتو جمع کن و بگو رفتم مسافرکنشی ساقی. سخت
بود ولی از پسش براومدم ساقی؛ حداقل اینه منت بقیه روی سر و
کله ام نیست ساقی... اینطوری بگو!

با اخمی که از ناراحتی بود نگاه می کرد. عصبانی نبود اما انگار
درگیر بود. نگاهش شبیه پسر بچه ای بود که مادرش دعواش
کرده و با اینکه به مادرش حق می ده اما غرورشو حفظ می کنه و باز
هم چشم توی چشم مادر می مونه.

به صورت و سرشونه های پهنش نگاه می کردم و گفتم:

– تا صبح همینجا وایمیستی؟

آروم با همون قیافه گفتم:

– نه، شلوار و دامنم کو بپوشم؟

خنده ام گرفت و گفتم:

– دیوونه! تو اتاقه.

یکم طول کشید تا از اتاق دربیاد و منم سفره ی شامو حاضر کردم.
وقتی اومد توی دستش یه مقدار پول بود و روی اپن گذاشت و
گفت:

– همین قدر شد.

جاخورده اول به پول ها و بعد به عطا نگاه کردم! چرا پولارو آورده؟
این پسر چقدر ساده رو بازی می کنه!

– برای چی پول آوردی؟ مگه من گفتم هرچی کار کردی بیا تحویل
من بده؟

– نه...

ابروهاشو درهم کشید و گفت:

– می خوام بدونی من آدم کاری ای هستم، کار رو عار نمی دونم.

لبخندی بهش زدم و پول هارو جمع کردم و توی دستش گذاشتم:

– می دونی چرا دعوا مون می شه؟ چون همو نمی شناسیم. منظورم

از حرفایی که زدم این بود که ما اگر توی یه خونه ایم و سر یه

سفره ایم و اگر هر کدوم مشکلات خودمونو داریم و ناخواسته یه حرفایی از گذشته و حال و آینده امون و رازهامون باهم یکی می شه، پس باید شبیه یه تیم باشیم و هم چیز و همه کار رو باید باهم انجام بدیم تا مشکلی پیش نیاد. چون ما هیچ نسبتی باهم نداریم اما داریم فعلا باهم زندگی می کنیم و نباید به خاطر شرایط بار روی دوش هم بذاریم. منم تا حالم بهتر بشه سر کار می رم.

عطا به پول های کف دستش نگاه می کرد و گفت:

– می دونم، منم قدرتو و همه چیو می فهمم.

بهم نگاه کرد و مچ دستمو گرفت و گفت:

– حساب کتاب با من اما جمع کردن با تو! اینطوری خودمونو بهم ثابت می کنیم. مگه نمی گی رو بازی کنیم؟ من رو هستم.

خیره نگاهش می کردم، سری به تایید تکون دادم و گفتم:

– یه ظرف میارم و پول هارو اونجا می ریزیم. اینطوری لازم نیست پولای خودتو از من بگیری.

دستشو به کمر زد، طوری که چهارتا انگشتاش جلوی استخون لگنش و کمرش بود و انگشت شصتتش هم عقب قرار گرفته بود. اینطوری که می ایستاد استایل درشت و سینه ی پهن و شونه ی پهن ترش کامل به رخ کشیده می شد.

– خوب بلدی، بازی که گفتی رو باشه رو خوب بلدی.

لعنتی رو ببین ساقی چه زرنکه! پولو آورد ببینه برمی دارم برای خودم یا نه. سری به تایید تکون دادم و گفتم:

– یه کتابی هست به اسم زنانه رفتار کن و مردانه فکر کن. همیشه فکر می کنم باید مردونه رفتار کرد اما زنانه فکر کرد چون زن ها خیلی زبر و زرنگ تر و نکته سنج تر از مردا هستن؛ نه؟ پوزخندی از خنده زد و گفت:

– یه چیزی رو در مورد کورد ها می دونی؟

پرسشگرا نگاهش کردم و گفت:

– خیلی به زن ها اهمیت می دن و بهشون جاه و مقام می دن.

فکرمو توی چنگال جمله هاش گرفت و گفتم:

– واقعا؟! چه با شعور!

– حالا از روز آشناییمون همه چی رو یه بار دیگه بازنگری کن. اینو بابت این می گم که تو می تونی به هرکی اعتماد نداشته باشی اما وقتی یه کورد مقابلته می تونی چشمتو ببندی و مسیرتو بری و خیالت راحت باشه که اون آخرین کاری که می کنه آسیب زدن به یه زنه ولی هیچ وقت کارشو به آخر نمی رسونه.

به پول های توی دستم نگاه کردم و یه دبه ی تقریبا بزرگ برداشتم. پول هارو داخلش انداختم و بالای یخچال گذاشتم.

روزهامون اینطوری می گذشت. آدم همیشه پس از روزها تکرار دچار عادت عمیق می شن طوری که انگار از اول همون کار رو می کرده. دو هفته و نیم بود که عطا با ماشین کار می کرد، حال من تقریبا خوب شده بود اما هیچ باشگاهی مربی رقص نمی خواست.

صبح ها دنبال کار بودم و تا عصر بیرون بودم، هر شرکتی که می رفتم تا مدرک تحصیلیمو می پرسیدن به نظرشون می اومد که فقط می تونم دوست دختر خوبی باشم! از شرایط پیش اومده خیلی عصبی و کلافه بودم!

نمی خواستم عطا فکر کنه براش لغاز خوندم که خودش بره سرکار و حالا خودم بی کار و آویزون موندم. کلی روزنامه توی خونه بود که دور کارهاشونو خط کشیده بودم اما دریغ از یه کار به درد بخور.

سحر و آنیتا هم برام دنبال کار بودن اما اونا هم چیزی پیدا نمی کردن. از شانس بدم هم توی ایام محرم و صفر افتاده بودیم و عروسی ها هم کنسل شده بودن و یعنی هیچ مراسمی هم نمی تونستیم بریم! شب تا صبح بیدار بودم و به چه کنم چه کنم افتاد بودم.

ساعت حوالی یک و نیم ظهر بود و تازه از یه شرکت دراومده بودم و اعصابم خرد بود. گوشیم زنگ خورد و دیدم شماره ی عطاست. همون سیم کرت هدیه ی خودمو بهش داده بودم تا استفاده کنه. با لحن عصبی ولی صدای آروم گفتم:

– بله عطا؟

– سلام! چرا اینطوری جواب می دی؟

– اعصابم خرد شده، عوضی ها آگهی توی روزنامه می دن که کارمند می خوان با روابط عمومی بالا یعنی دوست دختر حاضر و آماده می خوان. مرتیکه ی کثافت به من می گه من یه کارمند می خوام که اگر الان بگم پاشیم بریم شمال با من بیاد.

– کجا بود؟ شرکته؟

– آره یه شرکت واردات مانیتور بود.

– خب می گفتی یه هم خونه دارم هر وقت می خوای بری شمال اونو ببر.

خندید و گفتم:

– عطا شوخی نکن حوصله ندارم با یارو دعوام شد.

– دعوا دیگه چرا؟ می گفتی ممنون و خداحافظ.

– به زور داره شماره ی منو می گیره. کثافت می گه من عاشق
موهای فرم و شعر هم داره می خونه.

– می گفتمی کلاه گیسه.

باز خندید و گفتم:

– آه عطا! زهر مار من عصبی ام توی می خندی؟ نمی تونم کار
پیدا کنم، یه مشت بی پدر و مادر جمع شدن و...

– دختر گوش کن! من کار برات پیدا کردم.

توی جام با تعجب ایستادم:

– واقعا؟ عطا جدی می گی یا داری شوخی می کنی؟

– نه به جان تو! به جان خودم اصلا کار پیدا کردم. یکم زحمت داره
اما سود خوبی هم داره.

– چیکار؟

– تو برو خونه منم تا دوساعت دیگه میام.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

– باشه منتظرم.

توی ایستگاه اتوبوس نشستیم. کنار ایستگاه یه تلفن عمومی بود.
یاد مامانم افتادم. از جا بلند شدم و کارت تلفنمو از کیفم درآوردم
و شماره ی گوشی مامانو گرفتم.

بعد از چندتا بوق تماسو جواب داد:

– بله؟

– مامان؟

با هول و ولا و مضطرب گفت:

– ساقی؟ ساقی جان؟

زد زیر گریه، با پنجه هام کنار شقیقه امو نگه داشتم. همیشه
دوساعت پشت تلفن گریه می کرد و می گفت:

– من چرا نمی تونم برای تو کاری کنم؟ من چرا نباید تورو ببینم؟
من یه چشمم اشکه یکی خون.

– مامان؟ مامان جان من زنگ زدم صداتو بشنوم چرا همش حرفای
تکراری می زنی؟

– چرا این همه مدت زنگ نزدی؟

– یه اتفاقی برام افتاده بود.

مامان که معلوم بود داره خودشو می زنه، گفت:

– خدا مرگم بده، خدا منو بکشه چی شده؟ نکنه بلایی سرت
آوردن؟ تو کجایی؟

– مامان می ذاری بگم؟ موضوع واسه سه چهار هفته پیشه؛ من
الان خوبه خوبم.

با گریه گفت:

– چی شده؟ راستشو بگو.

– من می خوام بگم تو چرا نشنیده داری های های گریه می کنی؟

– نه نه گریه نمی کنم تو بگو چی شده؟

– آپاندیسیم ترکید، بیمار....

باز شروع به گریه کرد و می شنیدم باز داره خودشو می زنه و
نفسش می رفت. گوشی رو همینطوری نگه داشته بودم تا گریه
های مامان تموم بشه و بتونم دو کلمه باهاش حرف بزنم. اگر
کسی می تونست توی اشک هاش غرق بشه مادر من باید با جلیقه
ی نجات گریه می کرد.

چند دقیقه گذشت و گفتم:

– مامان می شه تموم کنی؟ من بلام چطوری روی پای خودم
وایستم و زندگی کنم.

- به شاهین گفتم که آه خواهرت دنبالته.
- برای من این حرفا اهمیتی نداره اما اگر تو دعام کنی من خوشحال می شم.
- ساقی من دلم یه ذره شده الان هفت ماهه ندیدمت.
- منم خیلی دل تنگتم ماما اما هر وقت تونستی به شوهرت و پسرت تفهیم کنی که من با یه عوضی روانی زندگی نمی کنم، منم به دیدنت میام.
- دیگه من چطوری حرف بزنم؟ چیکار کنم؟
- اتوبوسو دیدم که داشت می اومد و گفتم:
- من باید برم، تا وقتی از من سوال می کنی به همین منوال می گذره. مواظب خودت باش خداحافظ.
- ساقی حداقل تند تند زنگ بزن؛ من چه گناهی کردم که بین این دو تا گیر افتادم؟
- باشه ماما؛ من باید برم خداحافظ.
- مراقب خودت باشی مادر خداحافظ.
- به سمت اتوبوس رفتم و سوار شدم. دلم خیلی برای ماما تنگ شده بود اما مادر من از اون مدل زن هایی بود که واقعا هیچ کاری

ازش بر نمی اومد. یه وقت ها فکر می کردم اگر مادرم اینطوری نبود هرگز یه مردی که برادری از یه رابطه نامشروع داره رو قبول نمی کرد. خدا هم به اندازه بضاعت هر کسی بهش زندگی می ده. پنجاه دقیقه بعد به خونه رسیدم. از دیشب غذا داشتیم و گرم کردم به عطا مسیج زدم:
– غذای تورو هم گرم کنم؟

جواب داد:

– اره توی راهم.

سفره رو چیدم و توی اتاقش رفتم دیدم وسط اتاق طناب زده و لباس آویزون کرده و پنجره رو هم باز گذاشته. خونه یخ کرد!!
اتاقو کرده تراس. تشکش هم همونطوری گوشه ی اتاق پهن بود. این دو هفته و نیم که کار کرده بود یه تشک و پتو خریده بود و زیر سرش هم همون پتو مسافرتی رو می داشت.
هرچی کار کرده بود خرج لباس بیرون و توی خونه و حوله و خورد و خوراکمون شده بود. تازه نه گوشت مرغ و نه گوشت قرمز و نه برنج خریده بودم چون لباسای مردونه گرون بود.
صدای کلید انداختن اومد و از اتاقش صدا زدم:
– صدبار می گم اول زنگ بزن بعد کلید بنداز.

– یا اللہ.

هر هر زد زیر خنده و زیر لب گفتم:

– نمی گه من هم خونه ی زن دارم یه وقت شاید لباس مناسب
تنش نباشه.

– کجایی؟

از اتاق دراومدم و با تعجب گفتم:

– اونجا چیکار می کنی؟

– دارم گنج و جواهراتتو برمی دارم. دارم رخت خوابتو جمع می
کنم!

– دستت درد نکنه.

نگام به زیر پاش افتاد که چهارتا کیسه سبزی بود. کیسه های
بزرگ اندازه ی یک متر! جاخورده با چشمای گرد گفتم:

– اینا چییه؟

– کار!

– کار؟؟؟؟؟

نگاهم به سبزی ها بود و به زور به سمت عطا رفتم و گفتم:

- چی؟

- صبر کن...

به سمت در رفتم و دیدم باز داره یه چیزایی رو داخل میاره. شوکه
گفتم:

- عطا چیکار می کنی؟ اینا چیه آوردی؟

دوتا کیسه بزرگ ظروف یک بار مصرف آورد. دوباره رفت و تشت و
لگن و آبکش آورد. من روی مبل وا رفتم و فقط به کارهای عطا نگاه
می کردم. نصف خونه شده بود وسایلی که عطا داشت می آورد.
دستمو زیر چونه ام زده بودم و با همون حال نگاهش می کردم.

عطا دست به کمر نفسی بیرون داد و گفت:

- این سبزی ها و کاهو و خیار و گوجه و هویجو باید خرد کنی و
بسته بندی کنی تا فردا صبح.

با صدایی شبیه جیغ گفتم:

- هان؟؟؟؟!

- هان چیه؟ کار مگه نمی خواستی؟

کیسه ی ظرفای یک بار مصرفو باز کرد و یه ظرف درآورد و گفت:

– هر کدوم از این ظرف هارو پر کنی پونصد تومن و اگر صدتا پر کنی می شه پنجاه تومن. کمه؟ روزی پنجاه یا صد درمباری.

– تو مگه مغزت آب آورده؟ این همه سبزی رو من چطوری تا فردا پاک کنم؟! من یه کیلو سبزی هم پاک نمی کنم!

– یا کار و پول یا تنبلی.

– تنبلی چیه؟ می گم این همه سبزی رو من یه نفر آدم چطوری پاک کنم؟

– زنگ بزن اون دوتا دوستاتم بیان بعد درآمدو باهم نصف کنید.

– تو اینارو از کجا آوردی؟

– یه مسافر دربست گرفت، اون دنبال یه نفر می گشت که اینکارو انجام بده. الانم همه ی اینارو خودش پول دادم و یعنی اگر یارو تو زرد باشه ما چیزی رو از دست نمی دیم.

– جز جون من که از دست رفته.

– تو چرا انقدر نازک و نارجی ای؟ این کاهو و خیار گوجه که کاری نداره من خودم شبا درست می کنم. تو سبزی رو پاک کن و بشور و بسته بندی کن.

– خیس بسته بندی کنم؟ کجا خشک کنم؟ تو یه وجب جای خونه؟

– ساقی! می خوامی بری دوست دختر اون عوضی ها بشی؟ حداقل تا کار پیدا می کنی می تونی انجام بدی. منم با یارو که قرارداد نبستم. گفته کار تحویل بدید و پول بگیرید. فقط واسه امروز که این وسایلو خودش خریده ازم گواهی نامه امو گرفت که اعتماد داشته باشه. از فردا اینم نمی گیره؛ الان توی این وضعیت این بهترین کاره.

– آره خیلی کار خوبیه.

– عجب آدم قدرنشناسی هستی.

– تا فردا نرسونم چی؟

– انقدر بزرگش نکن، زنگ بزن اون دوتا هم بیان.

– اونا سر کار می رن مدام که نمی تونن باشن.

– هر چقدر می تونن بیان کمک؛ از پول بدشون میاد؟

– آخه من سبزی پاک کنم؟

– چیه عارت میاد؟ کاره دیگه! خوبه دکتر و مهندس نیستی. من

چطور می رم مسافر کشی اما تو سبزی پاک کردنو قبول نداری؟ پاک

کن ببینم. خیلی سختته برگرد پیش شوهر عنترت.

– نقطه ضعف پیدا کردی؟

کتشو درآورد و گفت:

– من توی عمرم با شلوار جین، کت مجلسی نپوشیده بودم اما به کجا رسیدم که از سرما و نداری می پوشم. یکی از آشنا ها منو ببینه به بابام می گه پسرت مغزش خلاصی داده واسه همین فرار کرده. البته خوبه ها می گه این دست خودش نبوده که فرار کرده منتهی باز منو می شونه سر سفره ی عقد اون مستند سازه.

ادای زنشو درآورد:

– کفش خریدم، روز پنجاه و نهم و نیم نامزدیه، نامزدم یه میل ریشش بلندتر شده.

خنده ام گرفت و گفتم:

– دیوونه.

– برای من بالای تریبون می رفتی الانم برو سخرانی کن.

– من کارو عار نمی دونم می گم چطوری تا صبح برسونم؟

– الان با من کلنجر نرو برو کارتو انجام بده.

کلافه و مستاصل به سبزی ها نگاه کردم و گفتم:

– حالا انقدر نگاه کن تا پلاسیده بشن.

با اخم و تخم سفره یک بار مصرف آوردم و پهن کردم. به سحر و آئینا هم زنگ زدم و برایشون تعریف کردم و اون دوتا هم چون حجم سبزی هارو ندیده بودن واسه پولش حساب و کتاب کردن و گفتن بعد کلاس میان.

عطا هم ناهارشو خورد و رفت. نشستم و مشغول پاک کردن شدم. تلویزیون هم نداشتیم و حوصله ام سر می رفت وقتی سبزی پاک می کردم. موزیک گذاشتم و سه چهار ساعت اول اینطوری گذشت و بعد دیدم دیگه مغزم صدای آهنگو نمی کشه و خاموشش کردم. هنزفیری زدم و رادیو روشن کردم؛ حداقل برنامه های متنوع می تونم گوش بدم.

تازه نصف گونی تموم شده بود که رفتم اونارو شستم تا خشک بشن و بقیه رو پاک کنم. جای غر زدن به خودم گفتم ساقی دیدی سخت نیست؟ سختش نکن! آه! کمره شکست! کجا سخت نیست؟ دستام سبز شده باید دستکش دستم کنم.

هرچی بیشتر بنالی و غر بزنی بدتر می شه. به پولش فکر کن! بیشتر از صدتا بسته می شه اینا... آره بابا اینطوری ماهی سه میلیون می شه و شایدم بیشتر بشه. وزارت کار دو میلیون... خدایا چقدر پرت و پرت می گم. این عطا منم خل کرد... آخه این کجا بود که توی زندگی من افتاد؟

سبزی هارو شستم، یه چادر داشتم و تو اتاق عطا، روی چادر و
ملحفه سبزی هارو پهن کردم تا خشک بشن. پنجره رو هم باز
گذاشتم تا هوا به سبزی ها بخوره.

از اتاق بیرون اومدم و عطا زنگ زد و گفت:

– الو؟ سبزی پاک کنی ساقی؟

خندیدم و گفتم:

– خیلی عوضی ای.

– ساقی این صاحب کاره زنگ زد گفت سبزی هارو نشور خراب می
شه. همونطور نشسته توی گونی بریز و فقط سالادو بسته بندی
کنید.

– من نصفشو شستم و پهن کردم تا خشک بشه چرا زودتر نگفتی؟
بگو باید زودتر می گفته فردا پول کسر نکنه؟

– خيله خب؛ دخترا اومدن کمکت؟

– نه هنوز تا هشت کلاس داشتن؛ زودتر بیا خودتم کمک کن.

– باشه اگر درست نخوره.

تماسو قطع کردم، همینطور که سبزی پاک می کردم توی ذهنم
رقص طراحی می کردم. برای اینکه این کارو بتونم بکنم باید

موزیک گوش می کردم و طراحی رقصو می نوشتم یا می کشیدم اما وقت نبود و مجبور بودم صدامو ضبط کنم تا سر فرصت بتونم بکشم.

ساعت نه بود که دخترا تازه رسیدن و من اون موقع یه گونی تموم کرده بود و سر گونی دوم بودم که بهم ملحق شدن. آنیتا خیار و گوجه هارو توی حموم برد تا بشوره و سحر هم با من شروع به پاک کردن سبزی ها کرد.

عطا که اومد بهش گفتیم شام درست کنه. یه املت می خواست درست کنه و انقدر سوال پرسید که هرسه تامونو کلافه کرده بود.

خلاصه تا صبح همه کارهارو انجام دادیم انقدر خسته بودیم که دخترا همون جا خوابیدن و عطا باز اون شب بی پتو موند و با لباس خوابید.

کم کم قلق کار دستمون اومد. سحر و آنیتا می اومدن کمک و بعد از ظهر که کلاس داشتن، می رفتن و اینطوری درآمدو نصف می کردیم. زحمت زیادی داشت اما پولش از هیچی بهتر بود و روزانه پولمونو دریافت می کردیم.

صبح ها که دخترا کار هارو می کردن من دنبال کار مربی رقص می گشتم اما انگار تخم این کارو ملخ خورده بود. به زور و بلا یه شیفت توی یه باشگاه پیدا کردم که اونم گفت هر وقت شاگردها به هفتا رسید کلاسو برگذار می کنی! یعنی باز هم قطعی نبود!

اون شب داشتم سبزی پاک می کردم و عطا خیار خرد می کرد و هر از گاهی نگاهی بهم می کرد. من متوجه می شدم که بهم نگاه می کنه اما معمولا در طی اون روزهایی که با هم سپری می کردیم به نگاه های هر از گاهش جوابی نمی دادم و بی محلی می کردم تا حد خودشو بدونه.

– ساقی؟

– هوم؟

– چرا سرتو بستتی؟

– سرمو نبستم موهامو جمع کردم که توی سبزی و سالاد نره.

– صبح رفتم یه مغازه ی الکترونیکی یعنی از اینا که لوازم برقی

دست دوم داره؛ ارزون ترین تلویزیونشو سیصد می داد.

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

– خب؟

– چقدر داری؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– بابا عین جغد زل بزنیم به هم؟ خب تلویزیون بگیریم.

– من که سبزی هارو نگاه می کنم.

– یعنی تو تلویزیون نمی خواهی؟

– باشه می گیریم؛ پول ها اون بالا توی دبه است.

– یه فکری توی سرمه.

باز نگاهی بهش کردم و سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

– بره رستوران های دیگه سفارش بگیرم.

شاکی گفتم:

– می خواهی خودت پاک کنی؟

– نه سر منو نخور تا بگم.

– بی تربیت!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– چند نفرو بگیریم با اونا ظرفی سیصد حساب کنیم و دویست

تومن خودمون برداریم.

– عطا یه ماه و نیمه مشغول شدیم تو داری کجارو می بینی؟ بذار
ببینیم خودمون به کجا می رسیم بعد بلند پروازی کن.

– تو خیلی محتاطی.

– اونارو که می گی کار کنند بیاری توی این خونه؟

– نه خونه ی خودشون.

– به چه اعتمادی؟ زمانی ایده ی تو درسته که یه جارو بگیریم
شبیه یه سوله یا کارگاه که همه جلوی چشمت باشن و بعد بری
بازایابی کنی.

سری به تایید تکون داد و با اخمای توی هم گفت:

– اوهوم.

– خب الهی شکر تقبل تورو هم دیدم.

– صبح به رهی زنگ زدم.

– تو که گفتی نباید زنگ بزنی!

– آخه از فکر و خیال شبها خوابم نمی برد، نگران بابام اینا بودم.

– خب حالشون چطور بود؟

لب پایبانشو به لب بالاش فشار داد و فکش جلو اومد. پوفی کرد و
گفت:

– می گفت بابای الناز توی بازار خیلی حرف بار بابام کرده بود. بابام هم غرورشو زمین نداشتنه و سرکار می رفته اما حرف هم می شنیده و بعد چند روز فشارش بالا رفته بود و افتاده بود... توی جام جا به جا شدم و با هیجان دو زانو نشستم و گفتم:

– آی وای سکنه کرد؟

با کلافگی گفت:

– خدا نکنه! دور ازجونش ولی حالش بد بوده. خیلی عذاب وجدان گرفتم ساقی.

– الان خوبه؟

– آره ولی رهی می گه خیلی ساکنه و...

مکت کرد و منتظر نگاهش کردم. صورتش سرخ شده بود و بغض داشت. با اون قد و قواره اش انگار بچه شده بود! با ترحم گفتم:

– عزیزم دلت براشون تنگ شده؟

– خیلی بد کردم، کاش اینطوری نمی کردم آره ساقی؟

از من دنبال تاییدیه بود و منتظر نگاه می کرد.

– نه عطا، آدم کسی رو که نمی خواد زندگی باهاش زندگی نیست و می شه خار توی گلو. من راه نرفته ی تورو رفتم ، همه چی از نظرت

بده، یعنی طرف بهت خوبی هم می کنه از نظرت مسخره بازی و لوس و چندشه. اگه یه اشتباهی کنه حتی کوچیک هم باشه برای تو انقدر بزرگ و گنده و نابخشودنی میاد که هم زندگی رو به خودت و هم اون زهر می کنی. من هم اگه به عقب برمی گشتم حتما فرار می کردم اما من سنم خیلی کم بود و دختر بودم. اگه فرار می کردم چی می شد؟ کجا می رفتم؟

– دا یعنی مادرم خیلی صبوره. رهی می گفت راه می ره برای تو گریه می کنه و به بابام خرده می گیره که تو بچه ی منو فراری دادی. چیکار کنم دا رو... مادرمو آروم کنم؟

– بهش زنگ بزن، من از یه تلفن عمومی به مادرم زنگ می زنم که شماره امو نداشته باشه یا شاهین از توی گوشیش پیدا نکنه. – صدای مادرمو بشنوم می ترسم برگردم بعد بابام سرمو بزنه. من قول و عزت بابامو شکوندم.

– حالا درستیه پدر و مادر من مستثنی هستن اما من شنیدم پدر و مادرها هرگز بچه اشونو دور نمی ندازن حتی اگه بدترین کارا رو بکنن. تنها نقطه ی جهان که همیشه درش به روت بازه خونه ی پدر و مادره.

– تو چرا برنگشتی؟

– انگار توجه نداری؟

شونه هامو بالا انداختم و نفسی افسوس وار کشیدم و خیره به سبزی هایی که پاک می کردم، آروم زمزمه کردم:

– من خاطرات بدو حذف می کنم، آدمایی که دوست ندارم تو می سرم می کشم، حتی وقتی خیلی قبلا بهشون علاقه داشتم تو می سرم تو می ذارمشون.

با چشمای پر اشک به عطا نگاه کردم:

– بعد بالا سر قبرشون شیون و ناله و ضجه می زنم. های های گریه می کنم و برای از دست دادنشون غصه می خورم و بعد خاک سردشون منو سرد می کنه. حتی یه وقت ها یادم می افته و دلم براشون تنگ می شه اما مگه مرده ی خاک شده زنده می شه؟ عطا که خیره و غصه دار نگاه می کرد، با ابروهای درهم کشیده گفت:

– با کی این کارو کردی؟

– با پدرم، با برادرم، با برادری که اون فکر می کنه من خواهرشم، خواهر تنی و از جون بهش نزدیک تر اما باز هم برام عوضی ترین آدمیه که دیدم. عطا من وقتی عزیزامو اینجا می کشم...

به شقیقه ام اشاره کردم و با گریه گفتم:

– خیلی ضجر می کشم.

عطا که اون دست خونه روبروم نشسته بود، از جا بلند شد و به سمتم اومد. دستمو گرفت و گفت:

– خيله خب گريه نكن ديگه، من اومدم از حال بد خودم به تو بگم سبك بشم اما تو بدتر از منی.

دستمو از دستش بيرون كشيدم و اشكامو با پشت دستم پاك كردم و گفت:

– نكن يه وقت دستت كثيفه توي چشمت می ره. همين كور شدن تورو كم داريم.

خنديدم و به بازوش زدم و گفتم:

– زهرمار.

– اصلا پاشو بريم يه دوری بزنيم. افسردگی سبزی گرفتی هی نشستی سبزی پاك كردی و فكر و خيال به سرت زده و افسرده شدی.

با خنده گفتم:

– افسردگی سبزی! چه سريع هم اسم می ذاره.

به ساعت نگاه كردم:

– ده و نیمه کجا بریم؟

– پیاده یکم راه می ریم و هوای تازه به کله ات می خوره.

– از کاری که می کنم متنفرم. من آدم هنری ام، دوست دارم کار شاد انجام بدم، برقصم، یه چیزی رو رنگ کنم یا بکشم.

– خب شباً من میام برقص خستگیم در بره.

خودشم خندید و باز زدمش و با خنده گفتم:

– زه—رمار، تو چیزی از هنر من نمی دونی.

– اتفاقاً کورد ها توی فرهنگشون رقص هست. خیلی هم آدمای

شادی ان و توی رقصشونم معنا داره و الکی یه سری حرکات انجام

نمی دن. چرا نمی فهمم تو چی می گی؟ انقدر رقص مهمه که هر جا

آهنگ کوردی بشنون از خودشون بیخود می شن و میان دست همو

می گیرن و می رقصن. واقعا این مدل رقص جمعیتی رو توی چه

فرهنگی دیدی؟ که همچین آداب و هم بستگی رو نشون بده؟

از جا بلند شدم و دستامو شستم و گفتم:

– عطا جان متاسفانه من نمی تونم اصل و نسبمو تغییر بدم وگرنه

با این مبلغی تو ، من تا حالا صد بار کورد شده بودم.

– نوچ نه!

ابرو بالا داد:

– می شدی هم فایده نداشت.

لب و لوچه امو کج کردم:

– عح دلتم بخواد!

– ریشه نداشتی اون وقت؛ کورد باید ریشه داشته بشه.

– پام یه زمان به شهرتون برسه می گم خاندانت بهت یه مدال

افتخار بدن که تو... .

عاصی شده گفتم:

– انقدر به تژاد و قومت مفتخری!

– کورد نیستی بفهمی.

خندید و درحالی که داشتم مانتومو می پوشیدم نگاش کردم.

مانتومو ول کردم و به سمتش رفتم و سه چهار تا به بازو و پشتش

زدم و سریع گفتم:

– آخیش اینور پشتتم بزن از صبح گرفته.

با خنده گفتم:

– زهرمار، سریع رو هوا ماساژ می طلبه، راه بیوفت بریم.

از خونه بیرون اومدیم و شروع به پیاده روی کردیم، نفس های عمیق کشیدم و گفتم:

– چه سرمای خوبییه نه؟

– اینجا کلا هواش با خود تهران فرق داره و هواش تمیز تره. ساقی بیا شبا بریم بدوییم، الان که نمی شه باشگاه رفت حداقل یه حرکتی بزنیم.

– صبح باشگاه رفتم کلی تست رقص و فلان و بهمان ازم گرفت و آخر گفت هر وقت تعداد شاگرد هات به هفت نفر رسید بهت زنگ می زنم. انگار وعده ی سرخرمن داد!

– غیر رقص کار دیگه ای بلد نیستی؟

– نه چه کاری؟ منو هفده سالگی شوهر دادن و توی چاه عمیق انداختن. اینم هنر ذاتیم بود که نونمو درمی آوردم. مثلا تو این همه درس خوندی چرا نمی ری توی یه شرکت دست به کار بشی؟

– چون رزومه ی کاری ندارم، من فقط درس خوندم و بعد رفتم پیش بابام کار کردم. طرف که عاشق چشم و ابروی من نیست که منو همینطوری استخدام کنه؛ اول می گه رزومه ات چیه؟ سابقه ات چیه؟

– بلاخره باید از یه جا شروع کرد دیگه.

– نه این کارای کارمندی به درد نمی خوره، من دنبال یه کاری هستم بتونم خوب پول دربیارم و بارمو ببندم و برم.

– کجا؟! اون خراب شده ی غربت؟

– خراب شده چیه؟ کشور پیشرفت و منفعته. طرف هیچ کار و تحصیلی نداره و می ره پیشرفت می کنه. ساقی من اصلا درس خون نبوده و همین بابام گفت تو بخوای بری کانادا و آمریکا و استرالیا و هر جا بری باید تحصیلات داشته باشی وگرنه اگر همین طوری بری باید کارگری کنی.

– مثلاً فکر کردی فوق لیسانس حسابداری تو برای اونوری ها خیلی شاخه؟ داداش کجا سیر می کنی؟ بازم باید بری عملگی، توی مملکت خودت جایگاه داری اما اونور باید بری حمالی.

– تو چند سال اونور بودی؟

با حرص و لج گفتم:

– برو گمشو، منو بگو دارم واسه تو جوش می زنم. برو همون تمیز کاری اون وری هارو بکن. می دونی چیه؟ یه عده رو می شناسم اینور دست به سیاه و سفید نمی زنن و عارشون میاد و آه آه و پوف پوف می کنن و بعد می رن یه کشور دیگه زمین می شورن، توالت می شورن... لعنتی تو انقدر پشتکار اگر توی مملکت خودت داشتی

تا حالا یه کاره ای شده بودی. فقط عقده ی اینو دارن بگن ما فلان خراب شده ایم.

– من عقده ندارم و فقط دنبال فکرایه هستم که توی سرمه.

با تمسخر گفتم:

– پسر رویایی بابا.

– رویای تو چیه؟ بگو ببینم دختر چغر و مستقل و روشن فکر!

– اولاً هیکتو مسخره کن دوماً من لقمه اندازه ی دهنم برمی دارم.

من دوست دارم...

با لبخند و شور ادامه دادم:

– تاتو آرتیست بشم.

شوکه گفتم:

– چی؟

صورتشو جمع کرد و دستاشو رو به هوا گرفت:

– چی چی تیسست بشی؟ تاتو آرتیست؟!!! اینم رویاست تو داری؟

– دوست دارم! رویای تو خوبه واسه من مسخره و کم ارزشه،

خوشم میاد که نقاشی و طرح های من روی تن یکی تا ابد بمونه.

– تا ابد که نمی مونه و کمرنگ می شه ولی رویا یعنی چیزی که باعث پیشرفت و بزرگی و آدم بشه.

– شاید من در همین کار رشد کنم، قبلا دنبالش نرفتم چون اون شوهر..

با خنده گفت:

– عنتر

خنده ام گرفت و گفتم:

– آره همون! همین طوری مسخره می کرد.

– ولی من نمی خوام مسخره ات کنم؛ می گم چیزهای بزرگتر بخواه تا به سمت بیان.

– اکی حرف تو درست اما نباید یه چیزایی بخوام که ضمیر

ناخودآگاهم پس بزنه، آدم باید پلکانی همه چی رو طی کنه، من الان هی بگم بنز می خوام، بنز بنز و همین جا بشینم و از جام تکون نخورم که کائنات شصتوشونو نشونم می دن.

خندید و گفت:

– بیا بریم یه چایی بخوریم.

به اون دست خیابون نگاه کرد و گفت:

– اونجا چای داغ هم داره، ببین مردم از آب جوش و نپتون هم پول درمیارن، من قبلا به این چیزا فکر نمی کردم.

مکثی کرد و سرشو به طرفین تکون داد و اون پروسه ی ادا با لبشو درآورد و گفت:

– نه نگاه نمی کردم؛ چرا؟

– چون آدم بی نیاز کوره! مثلا وقتی سیر هستی هیچ رستورانی برات قابل توجه نیست.

عطا دوتا لیوان کاغذی چای گرفت و لبه ی جدول نشستیم. بهم نگاه می کرد و با تعجب سرمو کمی عقب دادم و گفتم:

– چیه؟

– هه! باورم نمی شه من با یه زن بتونم این مدلی رفاقت کنم که...

چشماشو کمی جمع کرد و دو سه تا پلک زد و گفت:

– اینطوری که انگار دوست منی، دوست دختر نه ها منظورم دوسته! آخه من اصلا با دخترا حرف زدتم نمی اومد، بشینم در مورد خواسته هام، هدف هام، دردهام... با پسرش هم حرفم نمی اومد چه برسه دخترا! هر روز دارم به این فکر می کنم. اولاً خب

می دونم آدما سعی می کنند فقط خوبی هاشونو بهم نشون بدن اما
تو خودت بودی.

– مگه تو خودت نیستی؟

– نه منظورم برخوردته، یه مدلیه که شبیه بقیه نیست.

– اون بقیه ای که می گی قبلا به نیت اینکه تو دوست پسرشونی
جلو اومده بودن، چه انتظاری داشتی که بیان ناله های تورو گوش
بدن؟

خندید و گفت:

– به هر حال باید رفیق همه حال من می شدن، شاید می خواستم
بگیرمشون!

– عزیز من داری می گی دوست دختر! تو می گفتی من می خوام
بگیرمت بعد ناله می کردی ببین می مونه یا نه.

– دخترای منفعت طلب!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– به قول خودت...

قیافه امو چپ و کج کردم:

– آخی، نه که تو بهشون می گفتی دردت چیه؟

با شیطنت نگاه کرد:

– دردت چیه؟

با خنده گفتم:

– برو گمشو مسخره!

خندید و گفت:

– پاشیم؟

سری تکون دادم و به لوازم ورزشی توی پیاده رو نگاه کردم و گفتم:

– تو تا حالا با اینا ورزش کردی؟

– نه! اصلا مگه کار می کنند؟ من فکر می کردم دکورن!

خندیدم و به سمت یکی از لوازم رفتم:

– این چیه؟ نردبومه؟

غش غش خندید و کف دستشو روی سرم گذاشت و گفت:

– این نردبومه؟ بارفیکسه مجید دلبندم!

خندیدم، انگار نردبومو افقی گذاشته بودن.

– چرا انقدر بلنده؟

تا اینو گفتم دو طرف کمرمو گرفت و بلندم کرد. جیغ کوتاهی زدم و گفتم:

– بگیر بگیر..

کله اشو محکم توی بغلم گرفتم و گفتم:

– نه منو بذار پایین، من از ارتفاع می ترسم؛ می افتم.

همونطور موند و گفتم:

– بابا دستتو به میله بگیر، کلا یه متر با زمین فاصله داری، بگیر.

– نمی خوام بذارم زمین.

بالا تر گرفتم و جیغ کشیدم. خندید و همونطور که دو طرف کمرمو

گرفته بود، تکونم می داد که صدای تک آژیر پلیس اومد. عطا

سرشو عقب کشید و به سمت خیابون نگاهی کرد. با صدای خفه

بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

– پلیسه؟

منو زمین گذاشت و سرم گیج رفت. آرنجشو با یه دستم کشیدم و

عطا بدون هیچ مقدمه ای سریع گفت:

– خانومه! خونه ی پدر خانومم همین جاست می خواین بیایید...

پلیس– این کارا چیه توی خیابون؟

عطا – ببخشید.

مامور نگاهی به من و بعد به عطا کرد و رفت. تا رفت محکم شروع به زدن عطا کردم و گفتم:

– هی می گم منو بذار زمین، بذار زمین.

یه قدم عقب رفت و گفت:

– آرام!

عصبانی و بلند گفتم:

– سریع هم داره دعوت می کنه؛ کدوم پدر خانوم؟

– پس چی؟ به پته مته بیوفتم که شر بشه و بگن عه ارتباط نامشروع؟

– حالا می گفت بریم کجا می رفتی؟

– باید می دوییدی دیگه! در می رفتی.

با تعجب گفتم:

– در می رفتیم؟ عطا تو دیوونه ای؟ با لنگ های دراز تو یکی اینجا پا می ذاری و یکی اون سر خیابون، من دو روز طول می کشه تا به قدمای تو برسم.

– دستت درد نکنه منو زرافه هم کردی! من...

مکثی کرد و قاطعانه گفت:

– نرمالم تو کوتاهی.

– تو دو متری، تو نرمالی بعد من صد و شصتی آنرمالم؟

– دو متر نیستم و یک و نودم.

– ماشاءالله مامانت زیادی آب و کود زیر پات ریخته.

خندیدم و گفتم:

– تو رو هم زیادی جلوی آفتاب گذاشته رشدت سوخته.

با دهن کجی گفتم:

– خانومم!

با خنده گفتم:

– باشه ناراحتی می گم مادرم.

دنبالش دویدم و سریع فرار کرد. تا سر چهار راه دنبالش رفتم و جای عملم درد گرفت. سرجام ایستادم و عطا دورتر از من ایستاد و گفت:

– چی شد؟

نفس زنان گفتم:

– پهلو... عمل... عملم...

– ا... عملت!

دست به کمر یکم خم شده بودم و من این سمت چهار راه و عطا سمت دیگه بود و داشت آروم آروم به سمتم می اومد که یه ماشین مشکی با شیشه های دودی جلوی پام ترمز زد.

قلبم هری ریخت، انگار ضربان قلبمو توی سرم می شنیدم و دستام از پهلوم هام آزاد شد. ساشاست؟ چشمامو تا ته باز کرده بودم و به شیشه ی ماشین زل زده بودم. تنم یخ کرده بود و نفس هام بلند و کش دار شده بود.

شیشه رو پایین داد و حس می کردم از خیرگی سرما به قرنیه چشمام می خوره. منتظر دیدن چهره ی ساشا بودم. فقط از سینه به پایین راننده در معرض دیدم بود، به سختی یه قدم به عقب رفتم تا چهره اشو ببینم. منو بیره خونه؟ به اون جهنم؟ باز... باز... صورتشو دیدیم و چند ثانیه طول کشید تا تشخیص بدم که راننده ساشا هست یا نه! چند ثانیه که برام اندازه ی چند ساعت بود. یه صدا عین بمب توی سرم ترکید: "ساشا نیست، نیست..."

سرمو بلند کردم و دیدم عطا جاخورده و منتظر وسط خیابون ایستاده و پرسشگرا نگام می کنه. انگار مونده که جلو بیاد یا نه و نمی

دونه من می خوام با طرف برم یا می خوام اون بیاد و یه چیزی به طرف بگه که بره.

ازم اجازه ی دخالت می خواست، اونم وقتی می دیدم که عضلات صورتش دچار انقباض شده، سرمو به تایید تکون دادم، انگار تا حالا زیر آب بودم و صدای راننده رو محو می شنیدم و تازه فهمیدم چی می گه:

– کار می کنی؟

عطا به شیشه ی طرف راننده زد و شونه های من از جا پرید و راننده خیلی عادی به سمت عطا برگشت. شیشه رو پایین داد و عطا که دستاشو بالای پنجره ی ماشین باز کرده بود، سرشو پایین آورد و گفت:

– داداش کاری داری به من بگو چی می خوای؟

راننده نگاهی به عطا کرد و رو به من برگشت که عطا محکم روی سقف ماشین زد و باز شونه های من پرید و عطا گفت:

– به من نگاه کن!

طرف توی جاش جا به جا شد و گفت:

– اشتباه گرفتم.

عطا سری به تایید تکون داد و طرف گاز داد و رفت.

– چرا مثل چلمنگ ها نگاهش می کنی؟

– فکر... فکر کردم ساشاست.

به سمت ماشینی که می رفت، نگاه کردم و گفتم:

– اصلا ماشینش فرق داره ولی من تا رنگ و شیشه های مشکی رو

دیدم هول کردم، نگا... .

دستمو به دستش زدم:

– یخ کردم!

– چرا؟! ترسیدی تورو با من ببینه؟

– نه!! منو ببره.

– کجا؟ خونه اتون؟

– به اون جهنم نه خونه!

رومو برگردوندم تا برم که آرنجمو گرفت و گفت:

– وایستا ببینم.

کف دستمو روی شکمش گذاشتم تا عقب برونمش و گفتم:

– عطا نکن حالم بد شد، خدا لعنتش کنه.

– چرا نمی‌گی؟ برای چی ازش می‌ترسی؟

– از اون نمی‌ترسم، از کاراش، از خواسته هاش و اجبارهاش می‌ترسم؛ خودش که زیرتی دیلاقه.

– خيله خب چيكار كرده؟

عصبی گفتم:

– نمی‌خوام بگم، ول کن آه.

آرنجمو از توی دستش بیرون کشیدم و دنبالم اومد و گفت:

– بگو شاید بتونم کمکت کنم.

– کسی نمی‌تونه کمکم کنه.

دنبال من می‌اومد و من جلو جلو راه می‌رفتم و توی سرم همه چی رو مرور می‌کردم. نگاه اون لحظه عطا وسط خیابون وقتی که یه پاش جلو و یه پاش عقب بود اما توی جاش آماده باش ایستاده بود.

چه فکری می‌کرد؟ فکر می‌کرد من سوار ماشین می‌شم؟ فکر می‌کرد اگر نزدیک بشه من بهش می‌گم به چه حقی دخالت می‌کنی؟ غیرتی شده بود؟ غیرت بود یا وظیفه؟ یا... یا یه حس مسئولیت؛
مسئولیت!!!

نگاهش، نگاه لعنتیش چرا اون شکلی بود؟ وقتی تنهاییم یه مدلی نگاه می کنه، یه جور که انگار آماده باشه برای چراغ سبز از طرف من! زیر یه سقفیم و مسلما این انتخاب درستی نبوده و شرایط و موقعیت براش جلب توجه کرده.

پسر ندیده و بی تجربه ای نیست که هرچی براش جلب توجه کنه اما داره یه رفتارهایی می کنه ولی جرات نداره که بروز بده. لعنتی... لعنتی من پول می خوام...

– چرا انقدر تند می ری؟

ایستادم و به سمتش برگشتم و شاکی گفتم:

– اونجا ایستاده بودی فکر کردی می خوام سوار ماشین یارو بشم؟

جاخورده صورتشو جمع کرد و سرشو کمی جلو آورد و گفت:

– چی؟! !!!

دستاشو رو به هوا گرفت:

– چی می گی؟

– اونجا وسط چهار راهو می گم.

– من اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم، نمی دونستم اونطوری که

تو داری به ماشین نگاه می کنی اصلا طرف آشناست یا نه. اگر

شوهرت یا برادرت می بود من نمی تونستم جلو پیام چون نمی
خواه برات دردرس درست کنم. ایستاده بودم تا تو یه حرکتی کنی
تا من بفهمم طرفو می شناسی یا نه.

آروم تر نفس کشیدم و سرمو به تایید تکون دادم و گفتم:
- آره.

- چی آره؟

- یعنی... یعنی کار درستو تو کردی.

- شوهر عنترت چیکار کرده؟

کلافه و عصبی درحالی که چشمامو براش درشت کرده بودم، گفتم:
- نمی خواه بگم چرا هی می پرسی؟ زندگی شخصی منه.

عطا دهن باز کر تا چیزی بگه اما هر وقت نفسشو بالا می آورد که
حرف بزنه ، نفسشو فرو می خورد و آخرسر به یه سمت دیگه نگاه
کرد. برگشتم و با قدمای بلند به سمت خونه رفتم.

محل خونه رو دور زده بودیم و برای اینکه برگردیم باید از بزرگراه
رد می شدیم.

جلوی خیابون ایستادم و عطا با تعجب گفت:

- داری چیکار می کنی؟

– دارم می رم که برسم خونه؛ معلوم نیست؟

– از بزرگ راه می خوای رد بشی؟ باید از روی پل بریم.

به پل نگاه کردم:

– من عمرا از پل رد بشم؛ من از ارتفاع می ترسم.

– ساعت دوازده شبه و این ساعت ماشین ها توی بزرگ راه با سرعت صد و بیست رد می شن. این بزرگ راه هم دوربین نداره و

این یعنی سرعتشون خیلی زیاده! می خوای بزمن لهت کنن؟

– من همیشه از اینجا رد می شم.

قاطع و شمرده و محکم گفت:

– از روی پل رد می شیم.

– تو از روی پل رد شو اما من از بزرگ راه در می شم.

بازومو گرفت و با دندونای روی هم، جفت پاهامو روی زمین قفل و

باسنمو عقب داده بودم تا زورم بهش برسه و گفتم:

– من از روی پل نمیام.

با تحکم و دیکتاتوری با اون صدای خش دار و منحصر به فردش

گفت:

– میای!

– مگه تو نفهمی؟ می گم از ارتفاع می ترسم حالم بد می شه.

– چشماتو ببند.

– مگه بچه ام که گول بخورم؟

منو می کشید و زورشم زیاد بود. مگه زور من بهش می رسید؟ من

فقط دست و پا می زدم و جیغ ها خفه می کشیدم. به نرده های

فلزی چسبیده بودم و گفتم:

– من نمیام.

با اخمای درهم کشیده و چشمای کفری و لحن جری گفتم:

– باید... باید بیای!

– من اصلا می خوام بمیرم به تو چه.

روی پله ها رفت و منو یه جوری کشید که دستم از نرده ها کنده

شد. از ته گلوم جیغ زدم:

– نکن من از ارتفاع می ترسم بی شعـــــور.

– نمی فهمی دارم نجاتت می دم؛ یه روانی... .

صدای یه چیزی از دور اومد، یه صدایی شبیه وتور بود و تا شروع

شد عطا با همون خشمی که کنترل می کرد و منو به سمت خودش

می کشید، چونه امو گرفت و به سمت چپ بزرگراه برگردوند و گفت:

– اونجارو نگاه کن، داره یه موتور cb1400 میاد.

تا جمله اشو تموم کنه یه چیزی عین شبخ رد شد، جاخورده با چشمای گرد دست عطا رو پس زدم و به سمت راست نگاه کردم:

– رد شد؟!؟!!

با حرص گفت:

– و اگر تو اون وسط اتوبان بودی مرده بودی می فهمی؟

درحالی که محکم با یه دست نرده رو گرفته بودم، سینه سپر کردم و با لج گفتم:

– ولی من بالا نمیام.

– نمیای؟ مگه دست توئه؟

با یه حرکت منو از نرده ها جدا کرد و جیغ زدم:

– مرده شور اون زور خرتو ببرن، من می ترسم... بذارم زمین.

شبيه يه گونی منو روی دوشش انداخته بود و از پله ها بالا می رفت و منم جیغ می کشیدم. به بالای پل رسیدیم و چشمم به پایین افتاد، از ترس قلبم داشت از تپش می ایستاد.

می لرزیدم و عرق سرد روی تنم نشستہ بود. چه غلطی کردم کاش
مسیرو برمی گشتیم؛ چرا دور نزدیم؟

جیغ زدَم:

– عطا؟ عطا تورو خدا جون بابات منو بذار پایین، حالم داره بهم می
خوره.

تا منو پایین گذاشت، کف پل نشستم و دو دستی به میله ها
چسبیدم. عطا هاج و واج نگام می کرد، زانو هامو توی بغلم جمع
کرده بودم و عطا با همون تعجب گفت:

– ساقی داری شوخی می کنی؟

چشمامو محکم بسته بودم و با ترس و چیزی شبیه جیغ گفتم:

– من دارم سکتہ می کنم لعنتی، خدا لعنتت کنه عطا.

جلوی پام چنباتمه زد و گفت:

– ساقی! تو که نمی تونی اینطوری وسط پل بشینی.

– تقصیر توی بی شعوره، هرچی می گم می ترسم نمی فهمی.

– بیا؛ بلند شو من می گیرمت، اگر بلند نشی مجبورم دوباره روی

کولم بندازمت.

با حرص نگاهش کردم:

– مگه من گونی برنجم که منو روی کولت می ذاری؟

– بلند می شی؟

جدی و مصمم بود و عصبی و پرخاشگر گفتم:

– حالم از کارات بهم می خوره عطای نفهم.

زیر آرنجمو گرفت و گفت:

– پاشو، تو اصلا اینور اونورو نگاه نکن.

می خواستم از جا بلند بشم اما پاهام می لرزید. دستام از ترس یخ

کرده بود و کم مونده بود گریه کنم.

زیر آرنج دیگه امو گرفت:

– بیا چشمتو ببند... ول کن دیگه اون نرده ی لامصبو.

– خدایا چه غلطی کردم چرا دور نزدم برگردیم خونه؟ خـدا

بکشتت عطا.

– بیا بیا ول کن نرده رو.

نرده رو ول کردم و با یه دستم پشت پلیورشو توی چنگم گرفتم و

با دست دیگه ام کنار پهلوشو گرفتم و چشمامو محکم بسته بودم،

هیچ وقت توی این حالت نبودیم اما اون ترس داشت منو می کشت

و حتی به گریه افتاده بودم.

– حالا هرکی ندونه می گه داره از بین دو کوه از روی یه بند رد می شه.

– دهنتو ببند بی شعور. من از اول می دونستم بی شعوری.

– خوب جایی هستی ها؛ می خوام پرتت کنم؟

یه جیغ بنفش کشیدم که ارتعاش صدام توی فضا پیچید. بیشتر بهش چسبیدم. چشمامو انقدر محکم بهم فشار می دادم که مغزم درد گرفته بود و دیگه فشار از چشمم گذشته بود.

– پله است، پاتو به پام بچسبون و با من قدم بردار.

آروم آروم ردیف اول پله هارو گذرونیدم. از یه حد ارتفاع که گذشتیم ولش کردم و پایین دویدم. حالم انقدر بد شده بود که پایین پل هوایی افتادم. عطا اول فکر کرد دارم ادا درمیارم و بالا سرم اومد و دست به کمر ایستاد و گفت:

– من موندم چطور از طبقه ی اول خونه که به کوچه نگاه می کنی؟ چون پنجره نرده داره نمی ترسی؟...ساقی؟

دراز به دراز روی پله های پایین پل هوایی افتاده بودم و جونم از تنم رفته بود. به سمتم حائل شد و گفت:

– ساقی؟ پاشو مسخره بازی درنیار. خودتو رو پله ها انداختی چرا!

از بی جونی ناله کردم، فشارم افتاده بود و با تردید گفتم:

– ساقی؟

ناله کردم:

– هوم؟

– چرا اینطوری می کنی؟ پاشو.

– نمی تونم.

زیر آرنجمو گرفت و منو از حالت خوابیده بلند کرد و نشوند و گفتم:

– ساقی یه پل هوایی بود این چه حرکاتیه؟ عه!

وقتی دید واقعا سالم بده و از جام تکون نمی خورم و نمی تونم مثل

قبل جوابشو بدم، نگران تر گفتم:

– می خوای بریم درمونگاه؟ به خدا من باورم نمی شه تو انقدر

ترسیدی.

گردنم از بی حالی شل شده بود و به عقب می رفتم. با ترس گفتم:

– عه! نکن! داری اینطوری می کنی که تلافی اجبار منو بکنی؟ هی!

چت شده ساقی؟... ساقی؟

چشمامو باز کردم و نالیدم:

– دهنتو ببند.

– چیکار کنم؟ بریم درموناگاه؟

– نه فقط... فقط دهنتو ببند.

یکم ساکت شد و به سختی از جا بلند شدم و شالمو سرم کردم و
گفت:

– دستتو بگیرم؟

– لازم نکرده.

راه افتادیم. از کاری که کرده بود، عصبی بودم و از اینکه نتونسته
بودم با ترسم کنار بیام بیشتر عصبی بودم. بوی تن عطا توی
مشامم رفته بود و این بدتر منو به عصیان می کشوند. چرا باید
باهاش هم خونه باشم؟ چرا نباید به ترسم غلبه کنم؟ چرا بهش
چسبیدم؟

داشتم خودخوری می کردم، شاید اگر مجرد بودم مهم نبود و
حداقل برای من که قید و شرطی در زندگیم نیست مهم نبود اما
من یه زن متاهلم، درسته سانشای عوضی حتی کمتر از یه
پهنه... نه حیوان، نه نباتات نه... نباید به بدترین چیز موجود در
جهان تشبیهش کرد، نباید یه حیوونا و گیاه توهین کرد و فقط یه

انسان می تونه پست ترین موجود جهان و اعلم ترین درجه ی
آفرینش باشه.

به ساشا متعهد نیستم اما به قوانین خودم متعهدم! الان که کاری
نمی تونی بکنی ساقی! فقط سر سنگین تر باش تا حد خودشو
بدونه.

—ساقی؟

الان انقدر ازش شکارم که حتی نمی خوام باهاش حرف بزنم و این
تمایل من انقدر به درازا کشید و تمام مسیر ساکت بودم و با عطا
حرف نمی زدم و اونم اصلا اصراری برای حرف زدن، نداشت و
همونطور سکوت اختیار کرد بود و دماغ به کار خود مشغول بود.

وقتی به خونه رسیدیم بقیه سبزی هارو پاک کردم و اونم سالاد
هارو بسته بندی کرد. من حتی سرمو بلند نکردم نگاهش کنم اما
می فهمیدم عطا هر از گاهی بهم نگاه می کنه و بار سنگین نگاهشو
حس می کردم ولی بهش توجهی نمی کردم.

کارم که تموم شد بدون شب بخیر به اتاقم رفتم و درو بستم. هر
شب پشت در یه شیشه شیر خالی می داشتم که اگر من خواب
بودم و عطا در اتاقو باز کرد، در به شیشه بخوره و بشکنه و من

بشنوم. شیشه هم یه مدلی پشت در می داشتم که تا در باز شد بیوفته و بشکنه.

توی رخت خواب همش صحنه ای که روی پل محکم بهش چسبیده بودم و اونم منو گرفته بود به ذهنم می اومد. با پایین کف دستم دو سه تا پیشونیم زدم و گفتم:

– لعنتی بهش فکر نکن، تقصیر توئه. اون مرد چه تعهدی داره؟ مجرد هم هست و اهمیتی نمی ده. تو راهش دادی، آخه راه نمی دادم چیکار می کردم؟ نه باید حد خودشو بدونه... منم نباید بهش نزدیک بشم.

بوش توی دماغم مونده!

زن ها هیچ وقت صدا و بو رو فراموش نمی کنند همونطور که مردا هیچ وقت چهره ها رو از یاد نمی برن. با خودم در کلنجر بودم و تا صبح همش خواب های نصفه نیمه از اون پل می دیدم.

همش می دیدم که دارم از پل پرت می شم یا اینکه روی پل عطا رو بغل کرده بودم و از هول می پریدم. از خودم عصبی بودم و حرصم می گرفت. اگر کسی نسبت بهمون اشتباهی داره باید اول آدم به خودش نگاه کنه ببینه کجا چه رفتاری کرده که اون طرف ازش

چنین برداشتی داشته که می تونه نسبت بهش کار اشتباهی انجام بده.

اصلا اون که منو اونجا بغل نکرد، من عین چسب بهش چسبیدم. لعنتی! اون بغل کرد دیگه، اونجا وقتی اون بار فیکسو دیدیم. تا صبح سر این مسئله مغزمو مخدوش کرده بودم.

صبح که بیدار شدم، اول آروم به سمت اتاق عطا رفتم. خواستم درو باز کنم ببینم خواب یا نه اما به خودم خرده گرفتم. به تو چه که خوابه یا بیداره؟ اونم که خوابش سبکه حالا پیره و قوز بالا قوز بشه.

به سمت آشپزخونه رفتم و پام به آشپزخونه نرسیده صدای دورگه ی عطا رو از پشت سرم شنیدم:

– سلام.

بدون اینکه برگردم گفتم:

– سلام.

تا کتری رو آب کنم متوجه شدم داره نگام می کنه. یه کاره بیدار شده منو ببینه؟

– خوبی؟

پشت کرده بهش ایستاده بودم. از لحنم تعجب کرده؟ یا شاید چون نگاهش نمی‌کنم! سریع آسمون ریسمون بافتم:
– اوهوم.

باز ایستاد و به نگاه کردنش ادامه داد، سنگینی نگاهش به خوبی حس می‌کردم و بعد چندی به سمت دستشویی رفت. چایی گذاشتم و سعی کردم اصلاً باهاش روبرو نشم.
لباس پوشیدم تا زودتر برم روزنامه بگیرم و دنبال کار بگردم. نباید بچه بازی دربیاری ساقی! حالا لباس پوشیدی و داری زودتر از اون می‌ری بهش بگو. فرار کردن درست نیست، به هر حال با غلط دارین باهم زندگی می‌کنید.

انقدر هول بودم که اصلاً آرایش هم نکردم و تا از اتاق بیرون اومدم دیدم توی فضای بین دوتا اتاق ایستاده.
با تعجب گفت:

– صبحونه نمی‌خوری؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

– نه خداحافظ.

– هنوز در دکه‌ها باز نشده.

یه پوزخند هم از خنده زد که همون شبه صوت "تح" رو می گفت
اما جوابی ندادم و بیرون اومدم. همینطوری رفتار کنم حساب کار
دستش میاد!

روزنامه گرفتم و توی پارک نشستم و کارهارو پیدا می کردم که
سحر بهم زنگ زد و گفت:

– چرا درو باز نمی کنی؟خونه نیستی؟

– مگه عطا خونه نیست؟

– نه ماشین هم نیست ما پشت دریم.

مجبوری دوباره راهی خونه شدم. تا به دم در رسیدم صدای عطا و
از پشت سر شنیدم. به سمتش برگشتم و دیدم نون تو دستشه.

آنینا- آخ آخ بربری خریدی؟

یه تیکه از نون کند و عطا رو به من گفت:

– چرا اومدی؟ کار نبود؟

– چون...

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

– دخترا پشت در مونده بودن.

عطا- نون نداشتیم رفتیم نون بخرم.

آنیتا یه تیکه دیگه از نون کند و به سحر هم داد و سحر گفت:
– حداقل یکیتون خونه بمونه. تو کله ی سحر می ری این شرکت و
اون اداره یارو خون به مغزش نرسیده که چرت و پرت می گه
دیگه.

آنیتا و عطا خندیدن و آنیتا گفت:

– رویاهاشو که دیشب خواب دیده به تو می گه.
دهن کجی کردم و کلیدمو درآوردم تا درو باز کم اما قفل یخ زده
بود و باز نمی شد.

سحر– کلید اشتباهه لابد!

آنیتا با دهن پر گفت:

– تو باز کن عطا اون زور نداره.

عطا نون رو به سمت من گرفت و گفت:

– اون ور نگه دار آنیتا نخوره.

خندید و آنیتا به پشتش زد و با خنده گفت:

– نوش جونم.

عطا درو می کشید و شیشه ها می لرزید.

سحر- از جا درنیاری درو تو زورت زیاده.

عطا- بیخ زده کلید توی قفل نمی چرخه. از اون رو باز شدا... بذار
زنگ همسایه رو بزنم.

زنگ هرکی رو زدیم جواب نداد و سحر گفت:

- وا چرا اینطوری ان؟ هیچ کس بیدار نیست!!!

یکی با داد و دعوا گفت:

- کیه؟

عطا- ببخشید برادر درو باز می کنی؟ من همسایه طبقه اولم قفل
بیخ ز... ..

درو باز کرد و گوشی رو گذاشت. خنده امون گرفت و آنینا گفت:

- خوبه گفتی همسایه ای وگرنه چماقو آماده کرده بود.

نگرانی توی ذهنم رخنه کرد:

- حالا از کجا معلوم ما همسایه باشیم که درو باز کرد؟ یعنی اگر یه

روز شاهین یا ساشا بیان و بگن ما همسایه ایم درو باز می کنن؟

سحر- ای داد، تو چرا همه چی رو به برادرت و اون مرتیکه ربط می

دی؟ از اینجا تا خونه ی بابات اینا دست کم یه ساعت و نیم راهه و

از اینجا تا خونه ی اون شوهر...

عطا - عنتر! اسمش عنتره.

آنیتا - اتفاقا عطا شبیه خود حیوون عنتره؛ تو دیدیش؟

عطا - من کجا ببینم؟

به من نگاه کرد و گفت:

عطا - عکسشو داری؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و درحالی که به سحر نگاه می کردم،
گفتم:

- نوچ.

نگاه سحر عوض شد و فهمید یه چیزی شده. عطا با لحن سرد و
ناراحت گفت:

- برید تو نون خشک شد.

همه در سکوت وارد خونه شدیم.

در خونه رو باز کردم و گفتم:

- من بره دنبال کار....

آنیتا - خب صبحونه بخور بعد برو؛ صبحونه خوردی؟

- نه نخوردم اما میل هم ندارم.

سحر۔ می ری غش می کنی؛ جراحی داشتی ها! حالا کار هم
نخوابیده تا تو بری بیدار کنی.

به جبر وارد خونه شدم، صبحونه خوردیم و سرمو اصلا بالا
نیاوردم. حالا بگو چرا با سحر و آنیتا حرف نمی زنی؟ اصلا نمی
تونستم نقش بازی کنم. یا با همه خوب رفتار می کردم یا با همه
کج رفتار بودم.

سر سفره آنیتا سکوتو شکست و گفت:

– آدم توی خونه ی شما افسردگی می گیره. نه تلویزیونی نه
ماهواره ای نه موزیکی... حرف هم نمی زنی.

عطا۔ حالا یه تلویزیون می گیریم.

سحر۔ شوهر... یعنی اون عنتر خان انقدر مفت مفت پول توی
حسابش می اومد که یه سال تلویزیون سالمو توی کوچه گذاشت و
یه تلویزیون جدید و بزرگتر گرفت. ساقی تعریف کن!

– برای چی انقدر از اون حرف می زنی؟ من یادم می افته اعصابم
خرد می شه.

سحر۔ ولله من یاد این حرکاتش می افتم اعصاب منم خرد می شه.

آنیتا۔ خب چرا ما جلوی در خونه ی اینا چادر نمی زدیم؟

خودش و سحر خندیدن و باز با دهن کجی گفتم:

– هاها، اول صبح دهنتون چطور به خنده باز می شه؟

سحر– دنده ی چپ بوده آره؟ از دنده ی چپ بیدار شدی؟ برو دوباره بخواب و از دنده ی راست بیدار شو.

آنیتا– من بچه بودم مادرم می گفت شیطون تو اخلاقت جیش کرده و اگر به اخلاقت ادامه بدی فردا شب هم میاد و باز جیش می کنه. به زور جلوی خنده امو گرفتم اما اون سه تا بلند بلند خندیدن و آنیتا گفت:

– نمی دونم چرا مادرم منو با توالت شیطون اشتباه می گرفت. مثلاً می گفت شیطون تو دهنت جیش کرده و صبح از خواب بیدار می شی باید دهنتو بشوری و مسواک بزنی چون دهنت جیشیه. به خدا شب تا صبح همش از خواب می پریدم که شیطون نیاد سراغ دهن و اخلاقم.

سحر– احتمالاً الان زندگیمون اینطوریه که شیطونه ریده وسط زندگیمون.

سه تایی هار هار زدن زیر خنده و چای توی گلوی عطا پرید. آنیتا به پشت عطا می زد ولی من با همون عصبانیت گفتم:

– آه! داریم غذا می خوریم ها.

سحر۔ آخه شیطون آنیتا بی اختیاری داره.

عطا از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت و سحر و آنیتا سریع با صدای خفه گفتن:

۔ چی شده؟

جاخورده نگاشون کردم و هنوز توی حالت سوالی بودن که عطا از اتاق بیرون اومد و گفت:

۔ من رفتم خداحافظ.

کیسه هارو که برداشت دخترا بلند شدن و تموم سبزی هارو با کمک سحر و آنیتا پایین برد. لحن عطا ناراحت و گرفته بود و وقتی می رفت فکر می کردم یه حس آزرده‌گی دارم که نمی خواستم بهش پر و بال بدم.

سحر۔ قهرید؟

آنیتا۔ قهر چیه؟!!! مگه باهم هستین که قهر کنید؟

جاخورده و عصبی و پرخاشگر گفتم:

۔ باهمید چیه آنیتا؟ من هنوز توی عقد اون کثافتم مگه حیوونم که برام مهم نباشه؟ معلومه که ما فقط یه جا زندگی می کنیم.

سحر چشم غره ای به آنیتا رفت و آنیتا گفت:

– من منظورم این نیست که تو باهاشی منظورم اینه که قهر واسه رابطه است نه دو نفر که شبیه دوتا همسایه اند.

هوشیار و با هیجان گفتم:

– همسایه! آره ما دقیقا شبیه دوتا همسایه ایم و نباید کار به کار هم داشته باشیم. اصلا مفهوم هم خونه بودن اشتباهه ما همسایه ایم؛ این درسته!

سرمو به تایید تکون دادم و به سفره نگاه کردم و انگشت اشاره امو کمی بالا گرفتم و گفتم:

– این تشبیه درسته.

سحر دو سه تا ضربه روی پام زد و گفت:

– چرا چرت و پرت می گی؟!؟! چی شده؟!؟! تو چپ کردی دیگه واسه ما که صغری کبری نباید بچینی. اصلا حال پسره رو گرفتی با اخم و تخمت! چته بگو اگه خطایی کرده باهم حالشو می گیریم.
– نه من خطا کردم.

آنیتا بلند و شوکه گفت:

– بوسش کردی؟

با حرص و کفری بهش توپیدم:

– یعنی خاک تو سرت آنیتا!

به سحر شاکی نگاه کردم:

– همش می خواد بگه من عوضی ام.

آنیتا با چشمای گرد و کپ کرده نگاه می کرد.

سحر– نه تو حالت خیلی بده! تا مارو گاز نگرفتی باید یه جا

ببندیمت. چرا اینطوری می کنی زن حسابی؟ مرگت گرفته؟

با عصبانیت و داد و طغیانی که در سینه ام هجوم آورده بود،

گفتم:

– منو با زور برده بالای پل هوایی؛ بیشعور منو انداخت روی کولش و

برد بالای پل هوایی.

سحر و آنیتا انگار خشک شده بودن و هردو به دهنم زل زده بودن

و من تند تند ماجرا رو تعریف می کردم تا به اونجا رسید که من

پایین پل غش و ضعف کرده بودم که سحر به آنیتا نگاه کرد و

خیلی عادی گفت:

– برو زنگ بزن به عطا بگو کی میاد سبزی هارو بیاره؟ من برم از

سوپری سفره یه بار مصرف بگیرم پیام.

آنیتا– گوشیم کو؟

– دارم برای شما حرف می زنم.

سحر با غضب گفت:

– پاشو برو دنبال کارت اسکول، من گفتم پسره بهش تجاوز کرده و چه فکرا که نکردم.

آنیتا – من حتی به صد و ده هم فکر کردم که بگم بیان عطا رو ببرن بعد این داره چی تعریف می کنه! تعریف نه زر... زر می زنه سحر!
سحر رو به آنیتا گفت:

– تقصیر نداره با یه کثافت عوضی یه عمر جنگیده دیوونه شده دیگه الان یه آدمو نمی تونه ببینه که آدمه و فکر می کنه حتما اونم یه حيله و نقشه ای چیزی داره.

آنیتا – حل نشده دیگه؛ روان شناس ها می گن باید بحران های روانی حل بشن وگرنه تبدیل به یه گره روانی می شن... گرفت؛ الو؟ الو عطا؟... سبزی هارو کی میاری... چرا تو بری؟... عه دیر نمی شه؟... باشه خداحافظ.

گوشی رو پایین آورد و گفت:

– می گه صاحب کار مریض شده امروز نرفته میدون و سبزی نداریم و عطا خودش داره می ره میدون. یعنی به عطا گفته تو برو و بهش آدرس اینارو داده.

بی سر و صدا سفره جمع کردم و آنیتا و سحر هم مشغول
گوشیشون شدن.

دنبال کار می گزاشتم که عطا سبزی هارو آورد و چون دیر شده بود
منم موندم تا سه تایی کارو جلو ببریم.

فکره همچنان بین مشکل خودم و دیدگاه سحر و آنیتا به مسئله
ای که من بهش مشکل می گفتم، گیر کرده بود و در سکوت کار می
کردم.

سحر- جمعه بیایید دور هم جمع بشیم.

آنیتا- ما که همش دور همیم.

دوتایی خندیدن و سحر گفت:

- نه منظوره اینه که بریم یه وری، همش کار که نمی شه! حالا این
یارو که جمعه ها کار نمی خواد حداقل یه جا بریم؛ پارکی کوهی...
- من از کوه بدم میاد.

سحر- به درک، تو اسکولت فعلا در رفته تو نظر نده.

- چقدر بی شعورید! من رفیقتونم یا عطا؟ همچین پشتش
دراومدید انگار سی ساله می شناسیدش، من دیشب همش خواب
دیدم بغلش کردم یا بغلم کرده، بوی تنش توی دماغم رفته.

آنیتا- بوی عرق؟

سحر پق خنده رو زد و دوتایی خندیدن و خودشونو می زدن. با
حرص و لحن کفری گفتم:

- زهر-مار؛ زهر مار، هناق بی شعورای نفهم.

آنیتا- ایلان ماسک دنبال زندگی توی مریخه بعد ساقی گیر داده به
یه بغلی که از ترس عطا رو چسبیده بود! ول کن دیگه آه. هر کی
ندونه می گه خانم جلسه ای و مومنه.

سحر- ولش کن بابا! هان آنی کجا بریم؟

آنیتا- بریم چیتگر جوج بزنییم.

سحر- جوج با عرق کاسنی؟

باز دوتایی خندیدن و آنیتا گفت:

- پس امشب بریم سه راه مرغ بخریم و خرد کنیم. دو روز توی مواد
بخوابونیم قشنگ طعم دار بشه.

سحر به من نگاه کرد و گفت:

- اسکول تو برنج بذار.

- خیلی بی شعوری سحر! منو درک نمی کنی.

سحر۔ درکت می کنم ولی تو مارو ول کن، جریانو زخم نکن، فکر پول باش! پسره دافو ول کرده فرار کرده به عشق اون ور آب بیاد به توی شوهر دار بچسبه که چی بشه؟ از چاله دربیاد بیوفته توی چاه؟ آدم که هر نگاه و رفتار و اتفاقی رو بزرگ نمی کنه! زندگیتو بکن بابا.

کمی فکر کردم؛ شاید حق با سحر بود، من خیلی دارم احساسی نگاه می کنم.

سحر و آنیتا که رفتن حرفاشونو هی مرور می کردم و بیشتر بهشون حق می دادم. اصلا مگه چی شده بود؟ من توی سن کم ازدواج کرده بودم و همش درگیر رفتارهای ساشا بوم، یعنی انقدر درگیر بودم که فرصت فکر کردن و اجتماعی شدن نداشتم.

تازه خوب بود که در اون شرایط نامناسب باز من این شدم! نباید به همه چی به شکل یه مسئله ی سوءاستفاده گر جنسی نگاه کنم! به هر حال یه ماه و اندی هست که دارم با عطا زندگی می کنم! دست از پا که خطا نکرده... نه نه حق با سحر و آنیتاست.

بهتره همه چی رو به قبل برگردونم، فقط به اینکه منو به زور روی پل برده و بغل و بو اینارو به روی خودم نیارم که بدتر روی عطا باز بشه.

ساعت حوالی ده و نیم شب بود که صدای زنگ در خونه اومد.
متعجب از جا بلند شدم و پشت در رفتم و گفتم:

– کیه؟

– منم.

همزمان با اینکه می گفتم:

– چرا با کلید باز نکردی....

درو باز کردم و دیدم دستش یه شاخه گله! انگار آب یخ روی سرم ریختن و یه حس تعجب و خجالت روی من حائل شد. به گل رزی که یه نخ کنفی دور ساقه اش پیچیده شده بود و پاپیون ظریفی روش زده بود، نگاه می کردم.

به سختی نگاهمو به سمت عطا کشیدم و با چشمای بازتر گفتم:

– واسه منه؟؟!!

– واسه کار دیشبم معذرت می خوام.

حس خجالت و تعجبم کنار رفت و قلبم هری فرو ریخت. من گل های زیادی توی عمرم گرفتم، گل هایی که سبدشون میلیون ها تومن ارزش داشت اما هرگز قلبم فرو نریخته بود و الان واسه یه شاخه

گل از... از... هم خونه ام که قرار بهش نگم هم خونه و همسایه
خطابش کنم؛ داره قلب منو می لرزونه...

آهسته هجی کردم:

– عطا لازم نبود!

به آرومی گفتم:

– بود! تو عصبانی بودی و من نمی تونم عصبانیت یه نفر دیگه هم
تحمل کنم.

منظورش عصبانیت خانواده اش نسبت به خودش بود. گل رو ارزش
گرفتم و کنار او مدم تا داخل بیاد و زیر لب گفتم:

– ممنون!

به سمت آشپزخونه رفتم، قلبم هنوز از اثر ریزشش می کوبید،
نفس های آروم و بلند می کشیدم. خاک بر سرت! چته؟! خوبه
همه چی دیدی و اینی!

یه لیوان آب پر کردم و گلو داخل لیوان گذاشتم و بهش زل زدم،
ساقی؟ چقدر این پسر با محبته! در حقش بدجنسی کردی، ذاتش
این مدلیه و نیتی نداره.

عطا از توی اتاق گفتم:

– دخترا کی رفتن؟

– ساعت چهار! منم امروز دنبال کار نرفتم تا وقت کم نیاریم.
از اتاق بیرون اومد و درحالی که تیشرتشو تازه از سرش پوشیده
بود و پایین نیاروده بود و دستاشو توی آستین هاش کرده بود.
نگام به تنش افتاد....ای زهر هلاک!!! خب این لامصبو توی
اتاق بپوش! تو چشمتو درویش کن!

حالا سحر بود می گفت تو ساحل کلی مرد لخت می بینیم عین
خیالمون نیست بعد توی خونه ات دو وجب عریان دیدی به فحش و
ناسزا افتادی؟

– من از فردا خودم می رم میدون، با یکی رفیق شدم سبزی هارو
کیلویی سیصد تومن ارزون تر می ده که توی این حجم خیلی به
نفعمونه.

– چرا ارزون تر می ده؟

– چون همشهری از آب دراومدیم و منم زدم رو کانال رفاقت و این
حرفا؛ مرام کُشی دیگه. بعد صاحب کاره به قیمتی که خودش می
گرفت، می گم. سود بیشتر داره.

سری به تایید تکون دادم:

– قبول می کنه تو سبزی هارو بگیری؟

– فعلا که از این ویروس ها گرفته و گفته خودت یه هفته برو
میدون و بگیر. فردا هم خودم باید تحویل بدم؛ قشنگ همه چی
دستم میاد ساقی...شام چی داریم؟

– سحر یه شامی درست کرده، تا سبزی ها بیاد غذا درست کرد.
الان گرم می کنم.

– من برم پول آب و گاز و شارژو به مدیر ساختمون بدم و پیام.
– وایستا...

از آشپزخونه بیرون اومدم و به عطا که متعجب نگام می کرد، گفتم:
– باید باهم نصف کنیم.

– برو بابا.

راهشو گرفت و رفت، دنبالش راه افتادم و گفتم:

– عطا ما مثل...مثل دوتا همسایه ایم باید همه چی بینمون نصف
باشه.

– من تو مرادم خردگیری نیست، بابام این چیزا رو یادم نداده.
از خونه بیرون رفت؛ بابا؟ باباش می دونه عطا روزی هزار بار ازش
حرف می زنه؟ تو که انقدر بابایی هستی چطوری می خوای بذاری
بری؟ نه دست از بابا گفتن برمی داره نه از اصل و نصب و تژادش!

هر خوی خوبی که داره می گه بابام یادم داده و ما کورد ها اینطوری هستیم و هرچی بدی داره می گه آره من این مدلی ام! ساقی این پسره از تو عاقل تره!

در خونه رو باز کردم، صداش از بالا می اومد که چقدر داره جدی حرف می زنه!!! جدی و جذبه دار بود و انگار نمی خواست به کسی رو بده.

به خونه برگشتم و سفره پهن کردم. بعد چند دقیقه عطا هم اومد و گفت:

– یارو می گه صبح شما داشتید درو از جا می کنید؟

– عطا؟ سحر می گفت جمعه بریم چیتگر از حال و هوای کار دربیایم.

– چیتگر؟ هوا سرده.

– آتیش روشن می کنیم.

– من از جاهای شلوغ خوشم نمیاد.

– می خوایم بریم جوجه کباب کنیم و توی طبیعت باشیم تا حال و

هوامون عوض بشه. جای شلوغش نمی ریم، نمی خوایم که وسط

جمعیت بشینیم.

– هر جا من بگم پس بساط می کنید وگرنه خودتون برید.

– آه لوس نکن دیگه.

– ارازل اونجا زیاده من اعصاب ندارم.

– این تلویزیونه چند بود؟ هرچی پول امروز گرفتی بردار فردا برو بگیر.

– یادم رفت سهم دخترا رو بزنم؛ خوب شد گفتی.

بهش نگاه کردم که سرش توی گوشه بود و گفتم:

– عطا تو انقدر بابا دوستی چرا می خوای بری یه کشور دیگه؟

– من عاشق مادرم هستم فقط بابام نیست که.. ولی ایرانو دوست ندارم.

– تو زرنگی، کاری هستی و می تونی توی ایران پیشرفت کنی.

– نه من باید برم، من اصلا آدم اینجا نیستم، پدر و مادرم مجاب می کنم که بیان.

– داداشت چی؟

– رهی؟

سرشو به طرفین تکون داد و گوشه های لبشو به سمت پایین کش داد و گفت:

– نه رهي يه شخصيت خاص داره و خودش بايد بخواد. اون مجاب
شدنی نیست.

– تو بزرگتری یا رهي؟

– رهي.

– پس چرا تورو زن دادن و رهي رو ندادن؟

– که خارج نرم ديگه ؛ قبلا که بهت گفتم. بعدشم من زن نگرفتم
ديدی که از عقده فرار کردم.

– دلت تنگ شده؟

– تنگ رهي؟

– نه دختره!

– الناز؟!!! نه!

صورتشو جمع کرد و دستاشو رو به هوا گرفت و گفت:

– اين چه سوالیه؟

– خب نامزدت بوده و باهاش رفت و آمد کردی. چه می دونم بغلش

کردی، يه لحظه هايی داشتيد که احساساتتو قلقلک بده ديگه

هان؟ دلت تنگ شده برایش؛ نمی شه که بد مطلق باشه!

با خنده گفت:

– اینطوری باشه من باید دلم برای یه جماعت تنگ بشه.

با خنده گفتم:

– بی شعور! اون فرق داشت.

– اینطوری نیست که! آدم باید دلش یکی رو بخواد، نه به جبر نه واسه منفعت یا خالی نبودن عریضه. یا چه می دونم کل انداختن! مثلا من خودم یه دوست دختر داشتم که چون خیلی خوش تیپ بود باهاش دوست بودم وگرنه به جان ساقی حال نمی کردم باهاش یه کلمه حرف بزنم.

– جون خودت! عه! چقدر بدجنسی عطا! دختره ی بدبخت.

– چه بدبختی؟ خب آدم اینطوریه دیگه، یه وقت با یکی برای سال ها حرف داره بزنه و با یکی حرف انقدر نداره که سلامو به زور می ده. مثلا با رهی حرف زیادی نمی زنم اما رهی تا صبح و تا ده سال بعد هم بغل من بشینه من از وجودش سیر نمی شم، نه که داداشمه ها نه... اصلا قوت قلبه تو نمی فهمی چی می گم.

– خب معلومه که نمی فهمم!

– نه نه منظورم این نیست که نمی فهمی یعنی... یعنی...

مکت کرد و سرشو به طرفین تکون داد و به سطحی بالاتر از من که مقابلش بودم، نگاه کرد و گفت:

– یعنی باید جای من باشی تا احساسمو درک کنی.

– ولی من جای تو هم نباشم مفهوم خواهر و برادری رو درک نمی کنم. من فقط یه مفهومو درک می کنم این که چطوری برای بقا فرار کنم؛ نه بقای زیستی ها؛ بقای وجودم!

روم نمی شد بگم حفظ آبرو و عزتم و برای اینکه ازم سوءاستفاده جنسی و جسمی نشه.

عطا خیره نگام کرد و به سختی گفت:

– ساقی! برادرت یعنی به تو نظر داشته؟ آره درست متوجه شدم؟! برادرت که نیست عموئه!

از جا بلند شدم:

– آنیتا دوغ دست کرده بود یادم رفته بیارم. به تلویزیون می شه چیزی وصل کرد؟ مثل... حالا برای بعد ها می گم ماهواره یا DVD هان؟ تو سر در میاری...

پشت سرهم حرف می زدم که همه چی فراموش بشه. عطا جواب های کوتاه و بسته می داد و معلوم بود ذهنش بین اینکه درست فکر کرده یا نه؛ درگیره!

تا جمعه برسه زندگی با عطا طبق همین منوال عادی می گذشت.
گلی رو هم که عطا برام آورده بود توی کمد اتاقم گذاشته بودم تا
دختر نبیننش و فکری پیش خودشون بکنن.

صبح جمعه که می خواستیم حرکت کنیم و دنبال دخترا بریم، عطا
داشت از کمد من گاز پیکنیک برمی داشت که گلو دید و با متعجب
گفت:

– اینو چرا توی کمد گذاشتی؟

– واسه... واسه اینکه دخترا نبینن.

– خب ببینن!

– نه دیگه نباید می دیدن.

با خنده گفت:

– چرا؟ حسودی می کردن؟

– عطا!!! حسودی چیه؟ حالا هی حرف توی سرشون می گفتن؛ مگه

بیکارم چالش ذهنی بسازم؟

– اینو سر و ته بذار تا خشک بشه، چسب داری که به دیواره کمد

بچسبونم؟

قبل اینکه حرفی بزنم چسب نواری رو توی کمد دید و خودش برداشت و گلو به دیواره کمد چسبوند و گفت:
– اینطوری خشک می شه.

لبخندی بهش زدم؛ چه گلشو تحویل گرفت!
– خيله خب گاز پيكنيك بردار بريم.

– اوایل روی این غذا درست می کردی؟

– آره ديگه بعد کم کم پول دستم اومد و اون گازو خریدم. ببين من به چه سختی زندگی می کردم.

– نه که الان در آرامشيم!

– عطا ناشکری نکن بدی بهمون رو می کنه. قدرت کلام انقد زياده که اگر چندتا ميوه رو در ظرف های جداگونه بذاريم و روی هر ظرف يه کلمه بنويسيم، مثلا روی ظرف اول بنويسيم نفرت و ظرف دوم عشق و ظرف سوم خوب. بعد يه هفته سراغ ظرف ها بريم می بينيم توی ظرفی که نوشته بوديم عشق ميوه ها تقريبا سالم موندن و ظرفی که نوشيم خوب دو چهارم ميوه ها سالمن اما روی ظرفی که نفرت نوشتيم همه کپک زدن و فاسد شدن. من مستندشو دیدم! انقدر کلام تاثیر گذاره که وقتی نااميد و متعرضی؛ خير هم ازت دور می شه.

عطا که هوشیار بهم توجه می کرد، گفت:

– یعنی بگم من پول دار می شم؛ می شم؟

– می شم نه، شدم! باید ور داشته باشی. من وقتی از خونه اون شوهر عنترم...

دوتایی زدیم زیر خنده و گفتم:

– بیروم اومدم یعنی فرار کردم سالم خیلی بد بود. خب ترسیده بودم و حدودا دو هفته پیش سحر و آنیتا بودم اما یواشکی چون صاحب خوه اشون خیلی فضوله که آخر هم فهید من اونجام و اومد گفت: "دوستتون از این به بعد اینجا می مونه؟ سه نفره شدین؟ من اینجارو به دو نفر کرایه دادم." که بگذریم اما توی همون دو هفته از استرس و ترس سالم بد بود. تجربه فرار و گریه نداشتم و توی گوشیم یه پیجی داشتم که همین جملات و مستنداتو می داشت. انقدر... انقدر روم تاثیر مثبت گذاشت که تونستم پیام اینجارو بگیرم، یعنی ببین چقدر ترسیده بودم که یادم رفته بود من یه مقدار پول توی کارتم دارم.

– از چی ترسیده بودی؟

با تردید به دور و بر نگاه کردم و کلافه گفتم:

– از اینکە... از اینکە ساشا پیدام کنه؛ من نمی خوام حتی برای یه ساعت به اون زندگی برگردم.

– چرا؟! می زنه؟!

– نه؛ نه بابا نمی زنه. اصلاً اینطوری نیست. یعنی اونطوری که الکی سر هر چیزی بزنه.

یادم افتاد که دفعه ی آخری که منو به قصد کشت زد به خاطر این بود که جلوی چشم همه اشون روی خودم روغن ریخته بودم تا خودمو جلوی چشم ساشا آتیش بزنم. همه اشون ترسیدن و رفتن اما ساشا منو زد، منم تا جایی که می تونستم می زدمش اما خب زور اون بیشتر بود!

– پس چی؟

به عطا با درگیری فکری نگاه کردم و آهسته گفتم:

– مشکل اخلاقی داره؛ از نظر اخلاقی آدم درستی نیست.

– مشکل اخلاقی یعنی چی؟ عصبیه؟

عاصی شده گفتم:

– نه اون اخلاقی نه؛ بگیر چی می گم دیگه.

پوست صورتشو یکم چین داد و گفت:

– یعنی زن با... .

مکثی کرد و سرشو فقط یک بار به طرفین تکون کوچیکی داد و گفت:

– دنبال زن های دیگه بود؟

یه آن با خیره شدن به عطا فکر کردم این بهترین تعریف از ساشاست که اصل قضیه رو نگم و اینو تایید کنم.

– آره آره یه چیز توی همین مایه ها.

جاخورده گفت:

– چرا حالا انقدر آسمون ریسمون می بافتی؟ می گفتم عنتر خان زن بازه.

گوشیم زنگ خورد و به صفحه اش نگاه کردم و دیدم آنیتا داره زنگ می زنه.

– آنیتائه؛ لابد می خواد ببینه راه افتادیم یا نه.

– بگو تو راهیم حاضر بشن.

دنبال دخترا رفتیم و توی ماشین هیچ موزیکی نداشتیم و همه ساکت بودن.

سحر- مرده شور سیستم صوتی این ماشینو ببرن، مگه می شه بدون ضبط اصلا زندگی کرد؟

عطا- آخ آخ من تو ماشین خودم یه سیستم نصب بود... .

آنیتا- ای دیونه! چرا ماشینو نیاوردی؟ فرار بدون ماشین؟

عطا- ماشین به نام خودم نبود، یعنی خودم پولشو داده... .

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- فهمیدی؟ خودم داده بودم!

با اخم و شاکی نگاهش کردم:

- فهمیدی چیه؟ بی تربیت! اصلا به من چه که تو دادی یا ندادی..

سحر- فعل و فاعل بذار برای فعل های بی صاحبیت.

خندیدم و به سحر نگاه کردم و عطا گفت:

- نه آخه می دونید این همش در تلاشه بگه من دستم تو جیب

بابام بوده.

آنیتا- عطا جون ما که غریبه نیستیم، اینجا هم کسی دوست

دخترت نیست راحت باش.

عطا گردنشو دراز کرد و از آینه به آنیتا نگاه کرد و گفت:

– تو هم که لنگه ی دوستتی!

– ماشینت چرا به نام خودت نبوده؟

عطا – چون بابام نمی داشت چیزی به نامم باشه بفروشم و بپریم.
واسه این قضیه همچین منو تو آمپاس و رودوایسی می داشت که
ماشین و حساب بانکی و اینا همه به نام بابام بود.، برای رهی هم
همینطوره.

آنیتا – ما زن ذلیل و شوهر ذلیل شنیدیم اما بابا ذلیل ندیده بودیم
که دیدیم. آخه مال و دارایی تو چه به پدرت؟ می گفتی نمی
خوام...

عطا – شما تو زندگی ما نبودید، کلا ما سیستم برخورداریمون با
بابامون فرق می کنه. د من چرا فرار کردم؟ خب تو روی بابام می
ایستادم می گفتم نمی خوام.

سحر – ولله ما هم نمی دونیم! شما پسرا هارت و پورنتون واسه
ماهاست.

عطا – ما یعنی من و رهی همچین خیلی رودوایسی با پدرمون داریم،
حساب بردن نه ها، نمی دونم می تونم تفهیم کنم یا نه، به
بابامون نمی تونیم نه بگیم.

آنیتا- خوبه دختر نشدید با این جبر جامعه و باباتون بدجور تو سری خور می شدین.

عطا- شما الان تو سری خورید؟

سحر از پشت پس کله ی عطا زد و گفت:

- با کی هستی؟

عطا- عح نکن بابا! بین سه تا دختر گیر افتادما! جواب آنیتا رو دارم می دم، تک و تنها از شهر خودتون اومدید تهران و کار می کنید چه تو سری خوری؟ هیچ کدومتونم با مادر و پدرتون قهر و کودتا هم نیستید؛ دیگه آزادی تا چه حد؟ کدوم جبرو می گید؟
- این دوتا نه ولی من واقعا تو همون جبر و تنگنا بودم.

عطا- سحر خانم!

از آینه وسط نگاهی به سمت سحر کرد و گفت:

- اگر منو نمی زنین دو کلوم نطق کنم.

سحر- نطق که کتک نداره؛ تو داشتی تخم می کردی اونم دو زرده.

من و آنیتا خندیدم و عطا به من نگاه کرد و گفتم:

- خب اگر مارو به کشتن نمی دی بگو، همش در حال نگاه کرد به

من و این دوتایی!

عطا۔ می خواهم ببینم چشم تو چشمم می شید یا دست از زیاده روی هاتون برمی دارید. می خواهم بگم تو سری خوری دست خود آدمه، تو... یعنی ساقی می تونست به اون زندگی با عنترخان ادامه بده و تو سری خور بمونه یا دست کم اگر هم می جنگید و متعرض بود هیچ وقت خودش نبود. شبیه یه سرباز بود که از بدو تولد بهش گفتن بجنگ تا کشته نشی و لذت بردن از زندگی ممنوعه، دنبال رویاهات رفتن ممنوع، دنبال علایقت گرفتن ممنوع، فقط جنگ جنگ... اونم نه برای پیروزی فقط برای بقا! درسته من فهمیدم تو توی زندگی قبلیت کار می کردی و مستقل بودی اما خودت نبودی؛ بودی؟

درحالی که به روبرو زل زده بودم گفتم:

– چقدر این حرفت درسته؛ جنگ برای بقا!

سحر۔ همه می جنگیم! ما اصلا همش تو جنگیم با صاحب خونه، با کار، با هرچی که دور و برمونه می جنگیم.

عطا۔ نگرفتی چی می گم! ما می جنگیم تا برنده باشیم، تا به هدفمون برسیم. توی می تونستی توی شهرستان کوچیک خودتون بمونی و دختری که جو اون شهر می خواد، باشی.

سحر- شهر نه ما روستا بودیم برای همین هم مهاجرت کردیم. اول رفتیم شهر دیدم درآمدی نمی تونیم کسب کنیم برای همین اومدیم تهران، سال های اول هم خوب درآمد داشتیم، استعداد ها هنوز شکوفا نشده بود و این اینستا و معرفی های مجازی به نظر من کار مارو از سکه انداخت و مردم مربی های بیشتری رو شناختن.

- تکنولوژی باعث پیشرفته سحر نه پس رفت. اگر ما ضرر کردیم مشکل اینه که ما همگام با تکنولوژی پیش نرفتیم.

آنیتا- عزیزم تو کجا زندگی می کنی؟ ببخشید اما توی ایرانیم بیایم از قر کرمون ویدئو بذاریم بگیم کمر از شما فنرش از ما بشتابید؟ سحر و عطا خندیدن و آنیتا ادامه داد:

- میان می برمون می گن عفت جامعه رو به خاک و خون کشید. حالا تو هی بیا بگو اینم ورزشه و من فقط می خوام به زن ها یاد بدم. سحر- ببین ضبط توی ماشین نباشه همینه. بحث های عمیق و اعصاب خرد کن راه می ندازیم.

- دوستان این مشکل قبلا حل شده ها باید خودمون بخونیم. هر شعری قطع می شه از حرف یا کله ی آخر همون شعر باید شعر بعدی خونده بشه تا...

آنیتا بی مقدمه شروع کرد:

بارون اومدو یادم داد

تو زورت بیشتره

ممکنه هر دفعه اونجوری که می خواستی پیش نره

خاطره هام داره خوابو می گیره ازم

دوری من و دیگه ته دنیا

قلبت نوک قله قافه

من که تو زندگیم هیچکی نیست

چه دروغی دارم بگم آخه

این همه دوری نه واسه تو خوبه نه من

یهویی سه تایی شروع به خوندن ادامه ی آهنگ کردیم، یه طوری

که عطا یه نگاه به من و یه نگاه به دور و بر کرد.

طرف تو بارون نمیاد

نمی شی دل تنگ زیاد

می دونی چند وقته دلم تورو می خواد

هنوز توی بهت بود که همه باهم بلند خوندیم، طوری که عطا توی
جاش پرید و از ته اعماق وجودمون داد زدیم:

اینجوری نکن با من

هی دوری نکن با من

این شوخی خوبی نیست

من بی تو می میرم واقعا

اینجوری نرو سخته

چرا قلب تو بی رحمه

کی غیر تو با قلبش این حال منو می فهمه

عطا با خنده و چشمای گرد به روبرو نگاه کرد و گفت:

– خیلی دیوونه اید!!

– اینطوری کنسرت راه می ندازیم.

سحر– آهنگ درخواستی داریم، من این مدلی دوست دارم.

اینطوری با ته آهنگا شعر نخونیم چون آهنگای چرت و پرت یادمون
میاد.

آنیتا– پروانه.

سحر- تا ته باید بخونی.

عطا باز گردن کشید و یه نگاه به آینه و یه نگاه به من کرد و گفت:

- تو؟ تو می خونی؟

آنیتا- اصلا این آهنگو باید با ساقی خوند.

عطا با خنده گفت:

- تح! بخون ببینیم می تونیم بفرستیمت آکادمی یا نه.

سحر- از اول بخونا، از وسط شروع نکن؛ برو!

نفسی گرفتم و شروع کردم:

- قسمت نبود مال هم باشیم...

عطا با تعجب گفت:

- این صدای توئه؟

سحر- هیس!

- بچرخم دو چشمات عین پروانه

من تنها کسی بودم که ضربه خوردمو هنوز

تموم کارا عین حرفامه

به عطا نگاه کردم و ادامه دادم:

قسمت نبود شبیه رویامون با هم پیر بشیم

اما هنوزم اسم من روته

نذار کسی بفهمه ما دوتا چقدر سرد شدیم

خب این به من و تو مربوطه

عطا- من باورم نمی شه این صدای توئه!

بلندتر خوندم:

- دلتو دست کی دادی....

عطا با خنده و شو رگفت:

- اوه!

سحر و آنیتا سوت زدن و خنده ام گرفت و گفتم:

- حسم پرید! دیوونه ها!

عطا- تو چرا صدای حرف زدنت با خوندنت فرق داره؟!!

آنیتا- خیلی لعنتیه، افکت هم به صداش می ده.

سحر- بذار ببینم آهنگ خالیشو می تونم پیدا کنم رو آهنگ بخون.

عطا- باید بخونی برای یکی بفرستی.

- برای کی؟

آنیتا-شاهین!

خودش و سحر زدن زیر خنده و برگشتم و نگاهشون کردم و گفتم:

- زهرمار.

عطا- یه خواننده ای کسی...

- می دونی توی ایران چقدر خانم خوش صدا هست؟ اما

صداهاشون فقط توی خونه شنیده می شه.

عطا- راستش مادر منم خیل صداش خوبه بعد...

مکت کرد و ما سه تا منتظر نگاهش می کردیم.

آنیتا- خب؟

- نه این گیر داره جمله هاش؛ یه گیر می کنه بعد راه میفته.

عطا- من گیر دارم!!؟

از آینه نگاه کرد و گفت:

- چرا توی چشم من نگاه می کنه و ایراد روم می ذاره؟

- تو اینطوری ای دیگه، یه مکتی بین جمله هات داری و سر تکون

می دی مخصوصا اگر حرفت جدی باشه.

عطا- من مکت می کنم یعنی گیر دارم؟ لکنت دارم؟

– من می گم گیر کی گفتم لکنت؟

سحر– بابا؛ مادرتو بگو، من اصلا نه مکثشو فهمیدم نه گیرو.
ساقی خیلی توجه به حرف زدنت داره و الان داره یه چیزی رو می
گه؛ خب؟

نه خود سحر فهمید که چی گفته نه آنیتا و هردو مشتاق شنیدن
ادامه ی حرف عطا بودن، اما من هم از حرف سحر خجالت کشیده
بودم و هم توجه عطا به من معطوف شده بود. رومو به سمت
شیشه برگردوندم و آنیتا گفت:

– آه مادرت چی شد؟ خواننده شد؟

عطا– نه تو مولودی اینا می خونه.

آنیتا– مداحی می کنه؟

سحر– شما یعنی خانواده ات مومنن؟ تو عروسی متوجه نشدیم،
البته عروسی جدا بود.

عطا باز نگاهی بهم کرد و گفت:

– مومن یعنی چی؟ اگر از نظر عقایدی می گید آره، خیلی خانواده ام
معتقدن و پدرم روی خیلی چیزا حساسه مثلا اینکه کم فروشی
کنه، یه وقت همسایه اش مشکل نداشته باشه و این بی خبر
باشه، دروغ از دهنش درنیاد و به کسی نارو نزنه...

چرا انقدر جدی شده بود؟ یه بار نشد توی حالت عادی عطا رو ببینم! یا خیلی شوخه یا خیلی جدی. بدش اومده از اینکه سحر اونطوری گفته من به حرف زدنش دقت می کنم؟ خب دارم باهاش زندگی می کنم! زندگی؟

آنیتا- پس بابات بدون تو با یه زن هم خونه ای کلا عاقت می کنه؟ عطا- بابام قبل محاکمه خوب سوال و جواب می کنه. منم کار اشتباهی نکردم که عاقم کنه.

این یعنی من و ساقی هیچ رابطه ای بینمون نیست و به قولی همون همسایه ایم!

به روبرو زل زده بودم و لحن جدی عطا طوری بود که انگار داره به همه تذکر می ده بدون اینکه از لحن تذکری استفاده کنه!

- بعدشم این زندگی منه، زندگی بابام و افکار و باورهاش برای خودشه و قرار نیست من خود بابام باشم.

سرمو به سمت عطا برگردوندم و نیم نگاهی بهم کرد اما سریع قبل اینکه نگاهش به صورتم برسه، قرنیه اشو به سمت آینه وسط چرخوند و خطاب به دخترا گفت:

- کدومتون عینا پدر و مادرتونین؟

سحر- البته که تو فرق داری! به هر حال هوای اون ور آب توی سرته.

آنیتا- پسر چرا زنت اینا خیلی توی قید و بند نبودن؟
سحر خطاب به آنیتا گفت:

- می خوای یه سر بریم پیش باباش تو سوال و جواب کن! شغل مادرشه نمی تونه بره بیرون عین کشورهای دیگه بخونه و شوهرشم مومنه. به این (منظورش عطا بود) و بقیه چه ربطی داره؟ بعدشم مگه هر کی مداحه...

- بچه ها می شه بس کنید حرف خودمونو بزنیم؟
تا خود پارک همه سکوت کرده بودن. به پارک رسیدیم و عطا روی جدید خودشو نشون داد:

- آی اینجا شلوغه شماها شروع به خندیدن می کنید و همه توجهشون جلب می شه. اگر آشنا ببینه می ره به بابام می گه که عطا با سه تا دختر بوده.

هرجا رو نشون می دادم می گفت:

- اینجا؟ اینجا که چهار تا ارازل اونور نشستن. اینجا که دور تا دور همه نشستن دیگه خوبه وسط بشینیم همه مارو نگاه کنند.

آخر سر هم آنیتا با عصبانیت گفت:

– کجا بریم؟ بالای درخت؟

سحر– عطا مارو گرفتی؟ دو ساعته داریم می گردیم!

عطا– من خودم یه جارو پیدا می کنم.

آنیتا– اگر مارو نبرد ته پارک پشت توالت ننشوند من اسمو می ذارم عم گزی.

عطا با اون پیلی که بالای ابروی چپش ایجاد کرده بود، یه نگاه تلخ به آنیتا انداخت و راه افتاد. آنیتا و سحر با تعجب به من نگاه کردن و آنیتا بی صدا گفت:

– چشمه؟ اینم بگیر بگیر داره!

– خودمون باید می اومدیم.

سحر– فکر کردیم آدمه دیگه؛ واسه ما تریپ غیرت برداشته.

آنیتا– هرچی ننه بابامون بکن نکن نگفتن هم خونه ی تو واسه ما سرمشق می ده. خوبه نمی گه جلوی من روسری سرتون کنید.

عطا ایستاد و به سمتمون برگشت و با حالت گفت:

– چرا نمیاین؟

سحر– آقای لیدر می گن حرف نباشه و راه بیوفتید.

عطا با اخم به سحر نگاه کرد و باز برگشت و راه افتاد.

پنج دقیقه بعد یه جا که هیچکس نبود و انگار از کره ی زمین خارج شده بودیم، ایستادیم. فقط سه چهار تا درخت دورمون بود و سوز شدیدی هم به صورتمون می خورد.

آنیتا زیر لب گفت:

– به خدا اسیری آورده.

سحر– لعنت به اون که گفت عطا هم بیاد.

آنیتا شاکی گفت:

– کی گفت؟

سحر– نمی دونم کی گفت؟

– عطا اینجا درختی نیست سوز میاد مگه ما از آدم به دوریم؟

عطا– آتیش روشن می کنیم.

– نمی شه آتیش روشن کرد باید توی منقل های مخصوص روشن کنیم و نباید به طبیعت آسیب برسونیم. این طبیعت مثل ما جون داره و نباید روش آتیش روشن کنیم.

عطا– مامور حفاظت طبیعتی؟

با غیض و جذبه گفتم:

– نه آدمم معلوم نیست؟

عطا با همون جذبہ ی من و جدیت صورتش گفت:

– بریم وسط مردم بشینیم؟

– مردم که می گی انسانن. گرگ که نیستن مارو پاره کنن! همه هم با خانواده اومدن؛ اومدیم ته کره ی زمین که چی؟ سوز می زنه سگ لرزه بزنییم که تو از شلوغی خوشت نمیاد؟ باید خودتو وقف بدی.

عطا – پس چرا گفتید من بیام؟

با لحن کفری و غضب آلود ولی صدای آروم گفتم:

– چون فکر کردیم تو هم عین ما هستی.

به سمتش رفتم و می خواستم زیر اندازو ازش بگیرم که خودشو عقب کشید و گفت:

– ول کن خودم میارم.

– لازم نکرده بده من، انگار ما شعور نداریم تو باید مارو از مردم دور نگه داری که خدشه ای بهمون وار نشه؟ ما قبل از تو خودمون از خودمون مراقب می کردیم و جاش بوده شکم هم سفره می کردیم.

عطا۔ من نگفتم که بی شعورید، زن های دور و بر من همه ناموس
منن و منم غیرت دارم.

صورتتمو کج کردم و گفتم:

۔ کشتی مارو! غیرتتو نگه دار دمتم گرم اما داری بهمون توهین می
کنی.

دستمو باز دراز کردم تا زیر اندازو بگیرم و شاکی گفتم:

۔ زیراندازو چیکار داری؟ برو.

با سر به روبرو اشاره کرد و گفت:

۔ لات شکم سفره کن برو ببینم کجا به شعورتون توهین نمی شه.

۔ عطا داری پر رو....

آنیتا و سحر بینمون اومدن و سحر دهن منو گرفت و با خودش برد.

آنیتا هم با سر و صدا گفت:

۔ ای بابا این کارو نکنید، بریم بریم یه جا منقل داشته باشه جوجه

بزنیم. اوقات خودتونو تلخ نکنید، ما یه خانواده ایم! باید هوای

همو داشته باشیم، انقدر از حرفای هم بد برداشت نکنید، تو دعوا

یکی باید صبورتر و یکی بخشنده تر باشه. لجبازی و حاضر جوابی

دعوا رو بالا می بره.

سحر- چه دعوایی آنی؟ اصلا حرفشو نزن.

آرنج سحر و از روی دهنم پایین کشیدم و گفتم:

- دهنم درد گرفت؛ خيله خب.

برگشتيم و يه جایی که دوسه تا خوانواده نشستہ بودن،
نشستيم.

عطا درحالی که زیراندازو پهن می کرد گفت:

- آره خوب جایی نشستيم، الان همه شروع می کنن با نگاهشون
قضاوت کردن.

سحر بیهویی بلند گفت:

- داداش جای مامان اینا خالیه ولی خوب شد ما اومدیم.

زیر لب گفتم:

- ما چه بدبختيم که برای نگاه و حرف مردمی که نمی شناسيمشون
و هيچ تاثیری روی ما ندارن باید در لفافه توضیح بدیم.

سحر رو به من آروم تر طوری که عطا نشنوه گفت:

- ساقی! آره حق با توئه اما اگر اینطوری عطا کمتر ترش رویی می
کنه چرا که نه! بذار کارش راحت بشه، ما عطارو نمی شناسيم و
نمی دونيم توی چه خانواده ای بوده، با چه طرز فکری بزرگ شده.

مگه عروسی رو ندیدی؟ اون همه آدم یعنی اینا همیشه برو و بیا و حرف و حدیث داشتن. تو خانواده اش مدام در مورد اینکه فلانی چی می گه و بیساری چه فکری می کنه، حرف زدن. بعد مگه نگفت باباش بازاریه؟ بازاری بودن و مردم داری! مردم داری یعنی باید جوانب حرف دهن مردم و نگاه و فکرشونو بسنجی. بابای خود من یه مغازه داشت، یه بقالی کوچیک که حرف همه ی مردمو می شنید و به ما می گفت. اصلا یه حرفایی از یه عده می گفت که ما باورمون نمی شد اون آدم که بابام ازش حرف می زد همچین عقیده ای داشته باشه. این پسر هم تو فضایی بزرگتر از اون بقالی بابای من، تو شهر بزرگتر، تو اجتماعی که مردمش دهن پاره تر بودن بزرگ شده؛ باید بهش حق داد!

– خيله خب خانم معلم. چشم من دهنمو می بندم.

دو سه تا با پنجه ی دستم به لبم زدم و گفتم:

– بياه بياه.

آنیتا که داشت منقل رو زیر ورو می کرد، به سمت ما دوید و گفت:

– زغال کو... چی شده؟

سحر – هیچی.

سرشو به معنی هیچی نگو برای آنیتا تکون داد و گفت:

سحر- ساقی پاشو زغالو ببر اینطوری جفتتون عنق بازی درنیارید
کوفت ما نکنید.

- ول کن سحر.

کیسه ی زغالو به سمت آنیتا گرفتم:

- ببر.

سحر- دیگه نزن اون لامصبو به برق؛ پاشو! تو با این یارو تو یه
خونه ای، با دعوا و قهر که نمی شه هم خونه بود! زن و شوهر که
نیستید بگیم دعوا کنن ابلهان باور کنند، باید هوای همو داشته
باشید تا بتونید با غریبه بودن زندگی کنید.

با حرص کیسه ی زغالو برداشتم و بلند شدم.

آنیتا- از برق بکش.

خودش و سحر زدن زیر خنده و بی توجه بهشون به سمت عطا رفتم
و بی حرف و بی حرکت کنارش ایستادم. عطا زغال های کهنه رو
خالی کرد و دستشو دراز کرد و کیسه ی زغالو ازم گرفت.

زیر چشمی نگاش کردم و جا خوردم! داشت زغال هارو داخل منقل
می ریخت و چشمش به دور و بر بود؛ شبیه بادبگارد ها شده بود.
توی چرخش قرنیه اش چشمش به من افتاد و اخم کرد.

با غیض گفتم:

—زهرمار.

عطا— زهرمار زبون توئه! برو آتیش زا رو بیار.

به طرف دخترا رفتم و دیدم رو به من و عطا چهار زانو زدن و منتظر
نگامون می کنن. سرمو به معنی چیه تکون دادم و اونا باز نه تکون
خوردن و نه حرف زدن و یه نگاه به عطا و یه نگاه به قد و بالای من
می کردن.

روی زمین چمباتمه زدم تا ژل آتش زا رو بردارم و سحر زیر لب
گفت:

— داره نگاه می کنه.

— فدای سرم، بچه پر رو! شده رئیس قبلیه.

سحر و آنیتا اول پق خنده رو زدن و بعد هار هار خندیدن. از جا بلند
شدم و عطا با اون پیلی بالای ابروی چپش و عضلات منقبض شده ی
صورتش، چپ چپ به قد و بالام نگاه کرد و گفتم:

– چیه؟ لباسو نمی پسندی؟

عطا – بده من.

– خودم می ریزم؛ بلام.

ژلو روی زغال ریختم و عطا گفت:

– بلام بلام اینطوری نمی ریزن.

آتیش زا رو ازم گرفت و گفت:

– برو کنار.

تا آتیش روشن بشه همونطور کنارش ایستاده بودم. آتیشو باد می

زد و صورتش عرق کرده بود. کاپشنشو درآورد و بهم داد و گفتم:

– بده من باد بزنم خسته شدی.

– نه.

– زهر.

شاکو نگام کرد و طلبکار گفتم:

– چیه؟ به رئیس قبیله گفتم اونجا نباشیم بهشون برخورد؟

– دعوا داری بریم توی ماشین دعوا کنیم سنگا وا بشه بعد بیاییم

جلوی مردم که اینجا هوار هوار نکنی.

عضله ی دور چشممو منقبض کردم و با لب و لوچه ی کج گفتم:

– انقدر مردم مردم نکن. این مردم هیچ وقت به داد تو نرسیدن،
تا فردا هم اصلا ریخت تورو به یاد نمیارن.

عطا با دستش منو عقب فرستاد و گفت:

– برو عقب این ده بار! ببین می تونی خودتو بسوزونی یا نه. ریخت
منو یادشون نمیاد اما...

نفسشو فرو داد و حرفشو خورد. به طرف دخترا برگشتم و دیدم
باز دارن مارو نگاه می کنن. با دهن کجی براشون ادا درآوردم و یهو
نگام به عطا افتاد که داشت جدی نگاه می کرد!

شونه امو صاف کردم و عادی نگاش کردم و گفتم:

– بگو جوجه هارو سیخ بزرن.

به سمت دخترا که داشتن می خندیدن، رفتم و گفتم:

– جوجه هارو سیخ کنید.

سحر– بی صاحب اصلا بلد نیست از افعال استفاده کنه؛ به سیخ
بزنی.

– همینو گفتم دیگه! به چی زل زدین؟

آنیتا– به رئیس قبیله که مراقب اهل قبیله بود آتیش نگیره.

پشت کرده به عطا نشستم و گفتم:

– من عصبی شدم. یه چیپسی پفکی بدید بخورم فکرم جمع بشه.

سحر– از اون باشگاهه زنگ نزدن؟

– نه بابا سرکاریه.

آنیتا– وقتی من و سحر با مدرک تربیت بدنی می ریم رقص عربی و زومبا تدریس می کنیم جا برامون نیست می شه همین.

– بیا اون...

به عطا اشاره کردم:

– با فوق لیسانس داره مسافرکشی می کنه، حداقل من می گم دیپلم و هیچی نشدم.

سحر– اشتباه می کنی، من چند ساله دارم به تو می گم باید بری ادامه تحصیل بدی، برای کار که نه چون توی ایران علاوه بر مدرک باید مهارت و هنر و استعداد هم داشته باشی و تلاش هم بکنی در حد جراحات ناحیه تحتانی اما دانشگاه روی خیلی چیزها تاثیر می ذاره. حداقل واسه شخصیت خود من خیلی موثر بوده و منو اجتماعی کرد و بهم تجربه اینو داد که گلیم خودمو از آب بیرون بکشم. منو با دنیای بیرون آشنا کرد.

آنیتا۔ من فهمیدم انقدر که مارو از جنس مخالف ترسوندن و گفتن نزدیکش نشی و نری و نیای... اینطوری ها نیست البته منکر امثال عنتر خان نمی شم؛ عوضی تا دلت بخواد هست اما من با یه پسر می خواستم حرف بزنم وای قلبم می خواست از دهنم دربیاد. پسر عموهام نگاه می کردن من پس می افتادم همش منتظر بودم بیان خواستگاریم.

سه تایی خندیدیم و سحر گفت:

– سریع هم تا تهش می رفته.

آنیتا۔ به خدا از اون نگاه تا دیدار بعد من هر شب توی خیالم که با اون چشم تو چشم می شدم، ده بار باهاش عروسی کرده بودم و اسم بچه هارو داشتم می داشتم.

دوباره خندیدم و آنیتا گفت:

– خدایی شما اینطوری نبودین؟

– من پسرای محلو می دیدیم اینطوری بودم البته به من امان ندادن رشد کنم و سریع به عنتر خان گره ام زدن.

سحر۔ خدایا من نمیرم ببینم این عنتر با اون ازگل کارشون به کجا می رسه. آخه برادر هم انقدر نامرد؟! باور کن بابام نمی داشت من پیام تهران درس بخونم و برادرم بابامو راضی کرد. نه بگو دانشگاه

رفته که ادعایون بشه، نه کار اداری داشت هیچی اما روشن فکره
ماشاءالله.

دست راست سحر و گرفتیم و گفتیم:

– بکش؛ بکش رو سرم.

آنیتا – که مادرت داداش جدید برات بیاره؟ دالان برای چی بکشه؟

– از من می شنوید پنجاه درصد یه آدم به خانواده اشه و پنجاه
درصد عرضه ی خودشه که چی می شه. بقیه ی چیزا چرت و پرتیه.
من که اولیشو نداشتم از دومی هم بیست درصد دارم.

آنیتا – پس هشتاد درصد تو چیه؟

سحر – مو! موهای فرفری.

پوختی از خنده زدم و سایه روی سرم افتاد و سحر و آنیتا به
بالاسرم نگاه کردن. عطا با صدای خفه گفت:

– الان من حرف بزدم خانم شبیه لیدر معترضان به جنگ جهانی
شعار می ده.

سرمو به سمت بالا چرخوندم و با تعجب گفتم:

– چی؟

عطا با اخم گفت:

– لمسی؟

برگشتم شاکی نگاه کردم و به آنیتا نگاه کرد و گفت:

– تو هم لمسی؟

آنیتا – چرا؟ دارم جوجه سیخ می زنم دیگه.

عطا – این که کمرش بیرونه قشنگ رو به جماعت هم هست.. تو هم

من نمی دونم گرمته؟ پاچه شلوارت تا زانو بالاست، آستین هم تا

زیر بغل بالاست! خوبه هوا سرده وگرنه تابستون بیایم شما دوتا

با چی میاین؟

آنیتا با غیض بلند شد و با کف پاش پاچه ی لنگه ی دیگه شلوارشو

که گت بود پایین کشید و گفت:

– بفرمایید رئیس قبیله.

عطا با همون اخم به من نگاه کرد و بلوزمو پایین تر کشیدم و گفت:

– سوز اینجا نمیاد نه؟

– آه؛ خب درست کردم دیگه.

عطا به سر نگاه کرد و سحر گفت:

– چرا به من نگاه می کنی؟

عطا – خداروشکر تو انگار سردته. بده من جوجه هارو.

زیر لب گفت:

– خم شده تا وسط پشتش زده بیرون اونا هم انگار مستند می بینن.

– کی؟

جوجه هارو گرفت و بی جواب رفت.

– با کیه؟

سحر– لابد اومدی خم شدی ژل آتش زا بردی رو می گه. اون وقت هم داشت چپ چپ نگات می کرد.

آنیتا– این شلواره رو شستم آب رفته. بیا باز نشستم بالا رفت. سحر با خنده گفت:

– ولی رئیس قبیله روش مونده ها؛ رئیس قبیله ی زن ها.

– نه این گشت ارشاد بود. توی پیک نیک که نمی تونیم مانتو یا پالتوی بلند بپوشیم. باید کاپشن و شلوار بپوشیم دیگه.

سحر– داره دیده بانی می کنه.

– ولش کنید بابا، به قباش برخورده اومدیم وسط جمعیت داره تلاقی می کنه.

سه تایی سالاد درست می کردیم و آنیتا در مورد یکی که دیروز باهاش قرار داشته، حرف می زد که پسره پیتزا فروشی داشته و فقط هم پیتزا می زده. من و سحر هم فقط می گفتیم باهاش دوست شو تا ما بیایم اونجا پیتزا مجانی بخوریم.

– الان عطا میاد می گه آنیتا برو ببین کسب و کارش چطوره؟ تو خونه پیتزا بزنی و پول دربیاری. به خدا من توی عمرم کلا یه کیلو سبزی پاک کرده بودم ولی ببین به چه روزی رسیدم.

سحر– حالا بگو چرا داریم توی این حجم سالاد درست می کنیم. به کاسه ی بزرگ پلاستیکی که توش خیار و گوجه خورد کرده بودیم، نگاه کردیم و خندیدیم و گفتیم:

– عادت کردیم! ای وای کوزت شدیم رفت.

عطا اومد و قابلمه ی برنجو از گاز پیکنیک برداشتم و گفتم:

– به به! بریم برای ترکیدن.

سحر– عطا فردا ده ظرف سالاد شیرازی می زنی، ببین چقدر درست کردیم.

عطا اصلا توجهی نکرد و کنار سحر نشست و آنیتا زیر لب گفت:

– رئیس قبیله رفت بالای مجلس که بقیه قبیله رو زیر نظر بگیره.

عطا۔ استخون هارو توی یه نایلون بریزین که برای سگ و گربه
بذاریم.

سحر۔ آخ آخ این بال چی می خواد؟ این بال منو یاد روزای خوب
انداخت.

آنیتا۔ سحر یادت باشه به رامیتین اینا زنگ بزنیم قرار بذاریم
بگیم مهمون یدنگی دونگی هان؟

۔ آه آه به اون زنگ نزنید ها، اون با پدرشوهرم رفت و آمد داره حال
شرش به من می رسه. اون می ره کارخونه جنس میاره.

آنیتا۔ آره منم ازش بدم میاد، نه نه بابک! بابک اینا خوبن.

به عطا نگاه کردم و با همون جدیت غذاشو می خورد. به سحر با
چشم، عطارو نشون دادم و سحر گفت:

۔ عطا به داداشتم بگو بیاد، به رحیم....

من و آنیتا زدیم زیر خنده، من از خنده نفسم بالا نمی اومد و عطا
هم همونطور جذبه دار به ما نگاه می کرد. آنیتا با خنده بریده
بریده گفت:

۔ خاک.... خاک بر سرت سحر... رهی... رحیم چیه؟

سحر۔ عجب اسکل هایی هستن! خب رحیم می گن رحی؛ نه عطا؟

عطا گازی به جوجه اش زد و با سر اشاره کرد: "نه!"

– یعنی گل بگیرن اون دانشگاهتو! رهی از رهیدن میاد. اسمه!

اسم یه شاعر هم بوده.

سحر– واقعا؟ من فکر کردم رحیم.

– به خدا که خیلی وقت بود اینطوری نخندیده بودم.

نگام به عطا افتاد که به درو و بر نگاه می کرد و اصلا نمی خندید.

آنیتا زیر لب گفت:

– اه اه چشمه؟

غذا خوردیم و سحر ورق آورد و گفت:

– کاش بیشتر بودیم هفت کثیف بازی می کردیم.

عطا– جفتتون اول بلند شید لباستونو درست کنید بعد بازی کنیم.

سحر به من و آنیتا اشاره کرد و بلند بشیم. لباسمونو درست کردیم و دوباره نشستیم. سحر ورق هارو بهمون داد و داشتیم بازی می کردیم.

عطا هم به پهلو دراز کشیده و آرنجشو به پهلوش جک زده بود.

نوبت من که شد عطا گفت:

– ساقی؟

با پرخاش گفتم:

– چیه باز بلند شم لباسمو درست کنم؟

عطا – جیغ نرنی ها.

تا خواستم بلند بشم جفت دستامو گرفت و گفتم:

– عح!

نگام به سحر افتاد که با چشمای گرد به موهام نگاه می کرد.

دوزاریم افتاد که یه چیزی توی موهامه و با ترس گفتم:

– حشره است؟

عطا – تکون نخ....

بلند شدم و با جیغ شالمو کندم و موهامو تکون می دادم. آنیتا که

سریع از زیر انداز بیرون رفت و سحر هم توی جاش خشک شده

بود. عطا ساعدمو محکم گرفت و جدی گفت:

– وایستا؛ نکن..

با ترس گفتم:

– دربیار تو موهامه؟ سوسکه؟ عطا سوسکه؟ عنکبوته؟ بدو.

با حرص و اون صدای خش دارش گفت:

– انقدر تکون خوردی...–

– آی آی من می ترسم نره تو تنم.

بقه امو محکم گرفته بودم تا توی تنم نره و با دست دیگه ام جلوی بلوز عطا رو گرفته بودم و عطا آروم گفت:

– پیدا کردم وایستا.

تنم بیخ کرده بود، از توی موهام بیرون کشیدش و اونور پرت کرد. شل و بی حال و بی حس همونجا جلوی پای عطا افتادم.

آنیتا – می کشتی خب، دوباره میادا!

عطا – اژدها که نیست سوسکه.

سحر با همون حالت شوکه گفت:

– ساقی انقدر بود!

اندازه ی انگشتشو نشون داد و حال من بدتر شد. عطا شالمو از روی زمین برداشت و درحالی که تکون می داد زیر لب با حرص گفت:

– جمع کن! خب این همه مو رو افشون می کنی دورت توی فضای باز همین می شه.

سحر دستمو گرفت و آنیتا از دور گفت:

– آب قند بده.

عطا شاکی رو به آنیتا گفت:

– بیا اینجا ببینم.

آنیتا – عطا بین چیزی اونجا نیست، من سخته می کنما.

دستامو روی هوا گرفتم و گفتم:

– وای دستام می لرزه.

سحر – قند نداریم! اصلا هیچ چیزی شیرینی نداریم.

عطا – موهاتو جمع کن.

– من دست به موهای سوسکیم نمی زنم. دست تو هم سوسکیه

تو هم دست نزن.

عطا – من چرا با سه تا دختر بلند می شم میام؟

– بیا عزیزم، بیا...

سربلند کردیم و دیدیم یه خانم سن و سال دار با مشما قند داره

به سمتمون میاد، انگار صدای سحر و شنیده بود و سحر با تعجب

گفت:

– ممنون!!!! همین سه تا دونه بسه.

زن۔ نہ چندتا بردار بریز تو آب تا خواہرت بخورہ، ترسناکہ حق دارہ۔

عطا شاملو سرم کرد و زن ادامہ داد:

۔ دیگہ فضای باز این سوسکا ہم پر می زنن۔

سحر آب قند درست کرد و بہ طرفم گرفت و گفتم:

۔ مرسی خانم۔

زن۔ نوش جونت، طفلی رنگش پریدہ!

عطا۔ دست شما درد نکنہ۔

آنیتا۔ پاشید بریم تا یہ سوسک دیگہ نیومدہ، مگہ اینا توی

تابستون نمی اومدن؟ چرا الانم هستن؟

زن۔ اونا سوسکای قدیم بودن، این جدیدا ہمہ فصلی هستن با هر

سمی ہم نمی میرن۔

رو بہ من گفت:

۔ آب قندتو تا تہ بخور؛ خوبہ تنها نبودین۔

با خندہ بہ سمت سحر اشارہ کرد و گفت:

۔ یکی شوکہ شد اون یکی ہم کہ فرار کرد، توام کہ موہات فرہ

اومدہ توی موہات گیر کردہ۔

آنیتا- از ته بزن؛ چیه این تله ی حشرات؟

زن- آخی حیفه! چقدر موهات خوشگله. من از اونجا که نشستیم
دلَم برای موهای تو ضعف رفت.

با تعجب و خجالت نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون!

به سحر نگاه کردم و همون طور با حیرت به زن نگاه می کرد و زن
رو به عطا گفت:

- خوب برادری هستی، من از اونجا نگاه کردم حواست به همه چی
بود، شیر مادرت حلاله!

عطا جوابی نداد و به جاش قاشق توی لیوان دستمو چرخوند و سحر
با یه لحن دست پاچه گفت:

- مرسی لطف دارید.

عطا- خوبی؟

سرمو تکون دادم و عطا بلند شد و گفت:

- پاشو سحر.

زن- من می تونم شماره ی مادرو داشته باشم؟

سربلند کردم و دیدم زنه داره به عطا نگاه می کنه. به سحر نگاه کردم که با دهن نیمه باز و تعجب به زن چشم دوخته بود و زنه با خوش رویی و خنده ی تصنعی گفت:

– نترس پسرم واسه امر خیره.

عطا – ببخشید؟

زن به من اشاره کرد و گفت:

– می خوام دخترمو از مادر خواستگاری کنم و وقت ازش بگیرم. یه صحبتی کنیم اگر هم کفو بودیم به امید خدا بیایم.

عطا به من نگاه کرد و منم که زیر پای عطا نشسته بودم از همون پایین نگاهش می کردم. این زنه چی می گه؟ عطا چشماشو ریز کرد و چینی به دور تا دور چشمش داد و دست به کمر به سمت من اشاره کرد و گفت:

– ایشون؟

صدای زنو شنیدم که با همون لحن خونسرد گفت:

– آره پسرم. همین دختر قشنگمو می گم؛ البته خواهرها دیگه اتم قشنگ...

عطا – ایشون خواهر من نیست، ازدواج هم کرده و شوهر داره.

همه توی همون موقعیت قبلی بودیم جز زن که صداش دست
پاچگیشو اعلام می کرد و با خجالت گفت:

– خدا منو مرگ بده، ببخش منو پسرم، خدا منو ببخشه، خدا بهت
ببخشتش، حلال کن... ببخشید ببخشید...

به سحر نگاه کردم و آنیتا آروم گفت:

– دوتا یالغوز مجرد اینجان بعد اومدن تورو خواستگاری کردن؟

با سحر زدن زیر خنده و عطا شاکی با صدای خش دارش که جذبه
دار هم شده بود، گفت:

– هرهر... هرهر... همین مونده شوهرتون بدم؛ پاشید جمع کنید
بریم. حالمو از پیک نیک بهم زدید.

سحر – به ما چه؟ زنه نشسته خیال پردازی کرده به ما چرا گیر
دادی؟

عطا – زنه نه، پسرش! وقتی می گم وسط دهن مردم نریم یعنی
همین! انگار عهد بوقه که اینجا دیده و مادرشم سریع فرستاده!!!
مگه نسل این آدما ورنیفتاده؟

آنیتا – تو خودت از همین نسلی چی می گی؟ زنتو تا ته توی پاچه ات
کرده بودن.

عطا با عصیان رو به آنیتا گفت:

– جواب بده؛ فقط جواب بدید!

رو به من گفت:

– خشک شدی؟ پاشو اون عنترخانت کلاهشو بالا بکشه، من اینجا

شدم بابای این دوتا و معاون شوهرت.

سحر– منت های عطا شروع شد.

عطا باز با لحن قبلی رو به من گفت:

– چرا نشستی؟

با اخم از جا بلند شدم، زنه فکر کرد من و عطا زن و شوهریم! وقتی

همچین شرایطی پیش میاد یه حس خودخوری و درموندگی نسبت

به هم خونگیمون برام پیش میاد که نمی تونم برای خودم حل و

فصلش کنم. نمی خوام عطا فکر کنه من شرایطی رو مهیا می کنم

که بقیه همچین برداشتی رو داشته باشن.

تا به ماشین برسیم هیچ کدوم با هم حرف نمی زدیم و شبیه لشکر

شست خورده شده بودیم. تا به ماشین رسیدیم سحر و آنیتا

خوابیدن و عطا هم که برج زهر مار شده بود. خواسته یا ناخواسته

داشت به من القا می کرد که از حرف و نسبتی که زنه به ما داده

ناراحتی و این تقصیر منه!

یعنی همه ی اینا برداشتی بود که من از اخم و عصیان صورت عطا داشتم. چرا من باید هم خونه ی یه پسر باشم؟! بگم سهممو بده و با این پول کجا برم دیگه؟ این وقت سال هر جا برم اجاره هم می خوان. تازه کارو بگو؛ کارو هم که عطا داده!

سحر و آنیتا رو رسوندم و خودمون به خونه برگشتیم. روز قبل تلویزیونو آورده بود و تا رسیدیم بالشت جلوی تلویزیون انداخت و دراز کشید.

منم سعی کردم اصلا در راس دید نباشم و به حموم رفتم. یه دوساعتی توی حموم بودم و با کارای خودم سرگرم شدم ولی مگه اتفاقات امروز از یادم می رفت؟

خواه و ناخواه باید می پذیرفتم که از این مدل اتفاقا باید همچنان به سرمون بیاد و یا به من و یا به عطا بربخوره. شایدم برخوردن نبود بلکه از دست خودمون عصبانی بودیم.

شاید هم از شرایط خودمون عصبانی بودیم که رفتارهای داشتیم که از بیرون گود منطقی نبود اما وقتی در موقعیت خاص قرار داشتیم به نظر فی البداهه، رفتارهای مناسبی بود!! اما ایجاد سوء تعبیر های گوناگون می کرد.

سی ام آذرماه بود، سحر و آنیتا به محل زندگی پدریشون رفته بودن و این اولین یلدای تنهای من و عطا بود.

از اومدن عطا و هم خونه شدنمون قریب به سه ماه می گذشت، همچنان زندگیمون در شرایط سابق بود و شاید فقط بیشتر عادت کرده بودیم.

در طی روزهای قبل فقط تونسته بودم یه سانس باشگاه رو رقص آموزش بدم که اونم صبح ها بود و چیز زیادی بهم نمی رسید و سر جمع بیستا شاگرد داشتم. پنجاه درصد درآمدو باشگاه ازم می گرفت که در نهایت بی انصافی بود اما خب قانونی اینطوری بود و می گفتم: "شاگرد که با خود نیوردی پس پنجاه پنجاه!"

صبح ها عطا منو می رسوند باشگاه و ظهر خودم برمی گشتم و از ظهر تا شب سبزی پاک می کردم. حالم از کاری که می کردم بهم می خورد و دلم رفاه و آسایش می خواست اما همین که از دهنم در می اومد عطا جلوتر از من خودشو می باخت و یه حال بدی به خودش می گرفت که بیا و ببین!

با این تفاسیر طی اون دو ماه کار درآمد تقریبا خوبی داشتیم و حداقل اینکه می تونستیم غذای خوبی بخوریم و خرجمون دربیاد.

اون روز از باشگاه که بیرون اومدم و شور و رفت و آمد مردمو دیدم، چقدر دلم خواست که جمع خانوادگی داشته باشیم، دلم برای مادرم خیلی بیشتر تنگ شده بود. باهاش تلفنی صحبت کردم و باز گریه می کرد و می گفت:

– بیا همو ببین من چه گناهی کردم؟

منم گفتم:

– به شاهین بگو به اون ساشای عوضی بگه منو طلاق بده تا من پیام و همو ببینیم.

مادرم در جوابم بازم گریه و ناله می کرد. دل تنگیم با گریه و زاریش شبیه یه غمباد بزرگ شده بود.

وقتی به خودم اومدم که توی امام زاده صالح بودم. اینجا چیکار می کردم؟ همونجا روی پله ها نشستم و توی دلم گفتم:

– خدایا منو نجات بده، از دست این آدم پست لجن نجاتم بده. آخه من چه چاره ای جز تو دارم؟ کی پشت منه؟ یه کاری برام بکن، از یه جایی که من حتی فکرشم نمی کنم یه دری برام باز کن که من بتونم از این لجن زار نجات پیدا کنم. تو بهتر از همه می دونی که من چرا از اون زندگی فرار می کنم، تو می دونی این ساشای عوضی از من چی می خواد که من آدمش نیستم. نمی تونم دیگه خودمو

توی خیابون ها گم و گور کنم، فرار کنم... خسته شدم. دلم می خواد برم مادرمو بغل کنم، حتی دلم برای بابای بی غیرتم تنگ شده اما شاهینو به تو واگذار می کنم. حلالش نمی کنم به همین امام زاده حلالش نمی کنم. کثافت آشغال آخه من دردمو به کی بگم که تف سر بالا نشه؟ تو درست کن، تو بساز، تو بخواه که من نجات پیدا کنم.

گوشیم زنگ خورد و به صفحه اش نگاه کردم و دیدم عطاست. تماسو باز کردم و با صدای گرفته گفتم:

– بله؟

– سرما خوردی؟

– چی؟! نه!

– باز کجات پنچر شده؟

حوصله ی خندیدن نداشتم و معترض و غمگین گفتم:

– اه عطا وصله ندارم، اومدم امام زاده صالح یکم دلمو سبک کنم. خیر سرم گفتم شب یلداست یه زنگ به مادرم بزنم که انقدر گریه کرد و ناله و آه کشید که الان به مرگ خودم راضی شدم؛ این چه زندگیه؟

– خب مادرت که همیشه همین کارو می کنه دیگه چرا روت اثر می
ذاره؟

با بغض و صدای لرزون گفتم:

– آخه دلم خیلی براش تنگ شده.

زدم زیر گریه و با لحن آروم و دلجویانه گفتم:

– ساقی؟ این روزا هم می گذره، همیشه که دنیا روی یه چرخ نمی
چرخه! تو همیشه همین حرفارو بهم می گی چرا به خودت نمی گی؟
منم خیلی دلم برای پدر و مادرم و رهی تنگ شده. البته با رهی
قرار گذاشتم و یه جا همو دیدیم.

اشکامو پاک کردم و گفتم:

– کجا؟ امروز؟

با حال خوش گفتم:

– آره یه کافه قرار گذاشتیم.

خندید و ادامه داد:

– انگار دوست دخترم بود رفتیم کافه.

خندیدم و گفتم:

– پس کلی حالت جا اومد.

- آره ولی... حالم گرفته است. مادرم اینا بی تابی می کنن البته من که ایران موندنی نیستم و اینطوری مادر راحت تر می پذیره.
بابام... بابام هم همینطور. رهی عکسشو نشونم داد انگار پیر تر شده یا شاید من اینطوری فکر می کنم... نمی دونم ولی... منم حال تورو دارم ساقی.

- ولی رهی رو دیدی دیگه؛ خیلی خوبه.

- هه! آره! تو کجایی؟ آهان گفتمی امام زاده صالح؟ پیام دنبالت؟

- نه بابا تا تو بیای شب شده.

- از اونجا کالک ترش بخر.

- چی؟!!!!

- تو برو تو مغازه هایی که چاشنی های یلدا دارن، ازشون بپرس خودشون بهت می دن. یه مدل خربزه ی ترشه که ما شب چله می خوریم.

پوزخندی از خنده زدم:

- خيله خب می گیرم.

خوبه عطا هست، خوبه یکی هست ساقی! بی کس و تنها اگر عطا هم خونه ات نبود چی می شد؟ باید تموم شب از تنهاییت گریه می

کردی. چه غم بزرگ و تلخیه این تنهایی! به نظرم از همه دردها عمیق تر و گزنده تره.

از حیاط خارج شدم و به سمت بازار تجریش رفتم. کالک ترشی که عطا می خواست رو پیدا کردم. فروشنده گفته شب یلدا همه دلمه هم می خورن و منم برای عطا دلمه گرفتم. حتما خوشحال می شه و یاد خونه و مادر میفته.

قشنگ ترین کاری که یه نفر می تونه بکنه خوشحال کردن یه نفر دیگه است. چند دونه انار و خرمالو هم خریدم و فکر کردم حالا که دستگاه پخش خونه داریم و بهش فلش می خوره، فلشمو به کلوپ بدم تا برام فیلم بریزه و شب با عطا ببینیم. می خواستم فکرم از غصه ی دلم دور بشه، تازه کلی سبزی هم باید پاک می کردیم. فلشمو پر کردم و تصمیم گرفتم برای اینکه زودتر برسم با تاکسی برم.

کنار خیابون منتظر تاکسی ایستاده بودم که یهو با ساشا چشم تو چشم شدم. وسط خیابون درحالی که توی ماشینش نشسته بود، ترمز زد و ماشین های پشتی بوق می زدن.

نایلون های خریدم از دستم افتاد، انگار یه چنگال بزرگ و تیز قلبمو از توی سینه ام بیرون کشید، در همون حد تهاجمی و

وحشیانه! نفسم توی سینه ام شبیه یه حباب بزرگ داشت می
ترکید. چشمام به حدی باز شده بود که امکان داشت هر آن قرنیه
ی چشمم بترکه.

صدای بوق ماشین ها و مردمو نمی شنیدم. فقط
دوبیدم... دوبیدم و حس می کردم... نه که بشنوم یا ببینم چون
از هول کر و کور شده بودم. فقط حس می کردم ساشا دنبالمه و
من با تمام قوا بدون نفس گیری می دوبیدم.

کوچه پس کوچه و مردمو رد می کردم، حتی وقتمو تلف این نمی
کردم که برگردم و پشت سرمو نگاه کنم. انقدر دوبیدم که پام یه
جا لیز خورد و توی یه جوب خشک و پهن افتادم. . .

رمان اوهام عاشقی به نویسندگی نیلوفر قائمی فر جزء رمان های
اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل
رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده
است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و
پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.